بسم الله الرحمن الرحیم

خدای عز و جل بر جهان تو فرمان داد | ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد
نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد | از آن سپس که ترا ملک سلیمان داد
برای کثرت اسباب پادشاهی تو | وجود انجم و ترتیب چار ارکان داد
نفاذ حکم تو در حل و عقد میدانست | جهان زمام تصرف بدست تو زان داد
نوای عدل تو آهنگ تیز کرد و چون روز | که رود زنجه تو گوشمال دوران داد
نوازش تو جگرخستگان چاره را | ز نوش داروی انصاف [illegible] درمان داد
سپهر امثل خاک پای خویش شناخت | سران که بوسه بران دست [illegible]
بقای ملک تو جاوید شد مگر که ظفر | بدو ز چشمه تیغ تو آب حیوان داد
تویی که خواجه قدرت آن مراحل سزد | که جا [illegible] قضای [illegible] داد

زخم

قضای سلطنت ملک پدید شد آن روز | که نوبت ارش خود را بکام جولان داد
ز بهر عدت درم تو بالغ و ببید | بهار بهیات شمشیر و شکل پیکان داد
بخشید از سر دریا دلی کف تو فراغ | سران کمر که بجان کنند و عمان کان داد
بروج رفعت تو کس نمی‌رسید و زیر | بساکن حرم بزمین اندرین همون جان داد
چه حاجت است بشمشیر چون جواب عدو | مهابتت بسر تازیانه آسان داد
بگیر عالم و برخور ز ملک جاویدان | که دست با تو بقای ابد به پیمان داد
چه خواهمت بدعا از خدا چو می‌بینم | که لطف حق بتو داد آنچه دست سر چه توان داد

نظام حال پدید آمد و بنو دینی را | هزار شکر کنم لطف حق تعالی را
هزار روی که اندر دل امید آمد | بفضل خویش بپرداخت دان همی را
نه چشم دید درین عهد هیچ حال تباه | نه گوش می‌شنود هیچ بیت شکوی را
نوای معدلت خسرو جهان هر صبح | بگوش چرخ رساند صدای بشری را
خدایگان سلاطین جلال دنیی و دین | که بر داز بر افلاک کوی دعوی را
شهنشهی که بر اقبال او مقرر داشت | قضا ز مدد ازل دار الملک دی را
چه بدمه [illegible] زبر رخش در آسمان | پس نانش الترد از روی چرخ

سیاه خصمش اگر کوه آهنست چه باک / چو برق خنجر او لمعه زد تجلی را
چو دست برد نمود از سر تهور خویش / زمانه در کف مریخ بست حیی را
نموده است در احیای ملک و دین عدلش / هر آن چه مایه اعجاز بود عیسی را
ز تیغ او نرسد خصم را امان که روات / زهر دارند هندو ز چشم افعی را
بروز نصرت و فتحش که عید مملکت است / ذخیرهای طرب ماند فطر و اضحی را
حساب نایب دیوان جود او کردند / کائنات رساننده بود اجری را
نهان بابر چه گوهر نثوی کدای کفش / بلند مکنت آواز زعداری را
چو در خیال مهندس گذشت در کاخش / شکست طنطنه در حال طاق کسری را
برای سقف فلک نقش زروضه قدس / عجب مدار که آرند شاخ طوبی را
خرد چو دید در اجزای جار ارکانش / حقیر یافت به نسبت هزار رضوی را
به نقشبندی و معماریش چو شرح دهم / نیازمندی فرهاد و شوق مانی را
بقدر بگذرد از چرخ ور نه سر طرفی / یکی ستاره کند اختیار سکنی را
زبان ملک چو بخواند خطبه دولت / زبان شرع در آمد بنطق املی را
ادای درس کند مشتری بپیک صفش / بدیگری بخشید عطارد انشی را
میان عرصه این خلد می توان گفتن / نمونه گشت جهان فرغار عقبی را

بزیر چرخ بنا کرده اند راست چنانکه / بزیر لفظ نگهداشتند معنی را
بمیل زر کشندش خاک در دو دیده هر آنکه / کند علاج چو خورشید چشم اعمی را
چو ملک هر دو جهان زان او است گردنبا / بجنب کعبه دولت بهشت ماوی را
زهی عنایت ایزد که با چنین عظمت / شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را
ز لطف حق اثری بس بود که بگذرد او / ز طور عاشق دیدار کرد موسی را
ذکاوتش از ره تادیب عقل باز دهد / کند حقایق افادت عقول اولی را
هر آن دقیقه که ادراک عقل بیرون است / ضمیر او متعین شد است انهی را
بدین مقام رسید آن گدای تهنیتی / بسوخت بار ره شوق معنی و اغنی
ز تخت سلطنت و حکم باد برخوردار / که جز دعاش ندانم طریق اولی را

شاها فلک اندیشه بی مغز رها کرد / در بندگیت حاجت اقبال روا کرد
ان عرصه که چون کلبه یعقوب همی بود / از فر سلیمان دوم عرش سپا کرد
آفاق منور شد از آن دم که سعادت / زلف سیه شب ز رخ روز جدا کرد
از باغ طرب خنده زنان شد گل دولت / انصاف زهی لطف که انفاس صبا کرد
گردون که هواخواه تو است از ازل الحق / دیریست که در خدمت تو پشت دو تا کرد

زین پس فلک تند بمیدان فراوت … صد عذر بخواهد اگر این بار خطا کرد

از جام وفاق چو تو بپرست زمانه … گر وعده برفت بگوییم چرا کرد

شد پیر فلک شیفته بخت جوانت … این شیوه عتاب از سران محض هوا کرد

در سینه پیر نهد فلک عالیه نیت … با دولت تو این هم از آن فرط صفا کرد

چون هیچ خلافی نکند با تو جهان دان … گر اقبال سران وعده که داد است وفا کرد

فرض است بر ایام ترا ملک دو کشور … بگذار و از این پس بتو چون عزم ادا کرد

رخ تو نهالیست که در باغچه ملک … از تابش خورشید ظفر نشو و نما کرد

چون کاسه طنبور تهی دید نوالت … از مایه احسان خودش پر ز نوا کرد

در رسته بازار شهی جوهری عقل … یک گوهر تیغ تو بصد ملک بها کرد

ایام سران شحنه که از خاک بر انگیخت … از بر تو خورشید حسام تو سها کرد

با دست یکی حمله بر آورد ز خر و شی … کز سختی آن طاق فلک پر ز صدا کرد

هر سر که برآید ز گریبان خلافت … در گردنش ایام ز زره طوق عنا کرد

وان تن که ندارد دگر طاعت حکمت … بر خاتمش ادبار همه نقش بلا کرد

تیغ تو چه رفیعست که خورشید فلک را … در معرکه پوشیده تر از جرم سها کرد

رای تو چه صبحست که شامش نکند محو … از نور طرازی که برین سبز و ملا کرد

فرض است بر اعیان جهان خدمت آری … بس روز قدر فایت این فرض قضا کرد

جاوید جهان در کنف دولت و نصرت … کاقبال درین بار که از صدق دعا کرد

آنرا که عون عصمت و ایزد قرین بود … اقبال یار غار و ظفر هم نشین بود

دایم بر سپهر نوبتی از روی مرتبت … یکران فتح بر در او زیر زین بود

درگاه او چو قله چرخ آفتاب را … از صدمت نوایب حصنی حصین بود

فتراک او چو عصمت حق کائنات را … در ورطه حوادث حبلی متین بود

اندر پناه معدلت او بود جهان … را او در پناه حفظ جهان آفرین بود

روزی که در نبرد ز پس سوره غضب … روی یلان چو روی سپر پر ز چین

هم بر زبان تیغ سخن از فنا رود … هم بر میان نیزه کمر بهر کین بود

آوای کوس و نعره گردان شود بلند … سر جا که در مشیمه امکان جنین بود

بر هم شکسته قلب اعادی و شاه را … اقبال بر یسار و ظفر بر یمین بود

خیر لطف باد شاه و دین که علو قدر … قصر جلال او فلک هفتمین بود

بر هفت پایه منبر گردون سپیده دم … مدح و ثنای خطبه روح الامین

اقبال کرده است ضمانش که عنقریب … شاه جهان و خسرو روی زمین

دشمن کجا بملک و بید تا کین تیغ او — همواره در معاونت ملک و دین بود
روباه را چه صید میسر شود بهمه — در بیشه که شیر غرین در کمین بود
دیو لعین که دشمنی آغاز کرده بود — پس لابه کرد عاقبت و خود چنین بود
خصمت بدو خوانده ام و پس گفت — چون حجتی مبین قاطع برین بود
کانکس که تخت گاه سلیمان طلب کند — دانند اهل عقل که دیو لعین بود
هر جا که باد سیرت خویش همی رود — از کاینات جمله بر و آفرین بود
ای خسرو که دامن افلاک سر بسر — از نکهت شمایل تو عنبرین بود
در روز عرض ابلق تند زمانه را — داغ تو زیب و زینت لوح سرین
خورشید را که صدره ز زربفت کسوتست — بر طراز نام تو بر آستین بود
بر تخت ملک ذات تو زیبد که دیگری — چون چشم حیات وهم بار کمین بود
از سردی حسود تو برکرده صبا — هر صبح از ابر همچو فنک پوستین بود
اندر کنار دانه دولت ز فرخی — آن طفل تخت ترت که بس نازنین بود
چو سایلان به پیش کفت داد را — از شرم قطرهای عرق بر جبین بود
برخور ز عمر و ملک که فرجام باشد این — از آنکه عون و عصمت ایزد قرین بود

زهی ز لعل لب بسته بر شکر خندان — فروغ عارض زیبات شمع حجره جان
چو تو وظیفه جانها دهی ز خوان لطف — خضر ز خط تو جان پرورد دل سبزه خوان
بر نجیب چشم خوشت چو به زبان ناز — کرده مستی نرگس همیشه در بستان
نداشت بزم زمانه طراوتی زین پیش — ز زلف و چهره تو رنگ و بوی یافت جهان
سیاه آن حرم لعل تو که شادی ماست — چه خوانده ایست چو عنبرست بار بان
لب ملیک ملاحت که خط تنگ — لب ساخت زانکه درو یافت چشمه حیوان
گرفت بر سر چوگان خویش طره تو — چو گوی حسن در افکند ماه در میدان
تنگست توبه عشاق اسکندر زلف — بس ارست شاید اگر میش نشکنی پیمان
شبی خیال تو گفتا چه بیخ گرفت ترا — چو دید عشق ترا گفت در دمید زبان
حسنن که زحمت ز اشک ما نشسته موج الحزن — چگونه کشتی صبرم ز دلم رسد بکران
ازان نخوست مرا با خیال تو هر شب — که روی خوب تو بینم ز چشم خلق نهان
ز زلف خویش پراکنده کی تو بی بنری — نگار عاشق شوریده گی و بی سامان
ز غمزه فتنه منگر نمی نمی آن — که رای صاحب اعظم شدست فتنه نشان
پناه حق شرف الملک آصف ثانی — که بر ممالک آفاق میدهد فرمان
درم خریده او گشت هر که گوشه — که آفتاب به پرورد در سراچه کان

بتیغ و کلک برافکند کفر را پاره　　بداد و عدل برآورد شرع را بنیان

ز بی حسابی جودش ازین سپس نبود　　درست مغربی آفتاب در میزان

درافروختن آتش نمود وضع هدای　　خصایص ملکی از طبیعت انسان

تهی ز حلم گران بار کرده پشت زمین　　زهی برای منور گرفته روی زمان

سریر حشمت تست این بلند پایه سپهر　　چهار بالش جاه تو این چهار ارکان

جاه

چمن بهشت شد و باغ خوشتر از ارم است　　نشاط باده و معشوق کرج جای غم است

بسی نماند که خورشید گل فروغ دهد　　چو در چمن ز شکوفه که سپیده دم است

زمین ز سبزه بهر حال تازه روست اگر　　ز ابر روی هوا که گشاده که درم است

اگر بدلبری آمد چو طرهٔ خوبان　　که در کلاله سنبل هزار تاب و خم است

مراد شاخ که گشت از شکوفه سیمین تن　　چنان بوهم درآمد که قد آن صنم است

ز نطفه در رحم غنچه خون پسته هنوز　　چنان نمود که صد خوب وش در شکم است

زخم

اگر ندارد سیم شکوفه نیست عجب　　که سرو نیز ز آزادگان بی درم است

عجب مدار که نرگس لطافت دارد شد　　چو پیش شاه ریاحین ز زمرهٔ خدم است

بنفشه سر در گل آن سپاه ریحان نام　　خمیده پشت چو لالای شاه در حرم است

نوای مرغ بهاری رسید بر گردون　　چنانکه گنبد او پر صدای زیر و بم است

ز اشک ابر زمین را چو چشم غمزدگان　　شب فراق نهفتم طبق رسیده نم است

سپهر نقش چمن بسته و نموده ز روش　　که در دماغ هنوزش خیال صد رقم است

صبا که زنده ازو گشت خاک بیمار است　　که هر نفس که برآرد شفای صد الم است

ز لطف تربیت خواجه دان که کار جهان　　چنان شده ست که بیمار او مسیح دم است

سر اکابر آفاق زین دولت و دین　　که رخ را ببزرگی ذات او قسم است

بعکس رای منیرش ملونی آموخت　　فلک چو دید که خورشید را اعیا کم است

ازو لغایه کیرند حل آن مشکل　　که در علوم عرب با هراسش عجم است

به بشتی لف راوش لب بر نواند بر　　سران بعید تو آری که در دل کرم است

بزرگواری خورشید روشن است ولیک　　هنوز بر در رایش ز اصغر الخدم است

فلک جنابا آنی که کمترین پایه　　ز قصر جاه تو برتر ز طارم همت است

فرشته سیرتی انصاف فیض لطف ازل　　حدوث ذات ترا از مواهب قدم است

خصایص ملکی را چگونه شرح دهم　　رجز بود که کفم محاسن شیمت است

ضمیر غیب نمای تو سر آن سبحان الست　　که نزد اهل خرد در قرآن بجام جم است

بجای نوم تو مهر و ظل توان گفتن　　که ار قیاس کند عقل کم ز نیلگون است

زمانه بر در تو از سعی می نیاساید / بروز و شب چو کند خدمت تو مغتنم است
مراز شعر مجرّاست یاد یک بیتی / بخوانم آن که سخن را بیا مجمم است
بگویمت که تو چون مصطفی یقین میدان / که با حضور تو در عالمی بر ستم است
وجود لازم ذات تو با دهر بسته / چنانکه لازم بدخواه دولت عدم است
بجز نیسال نوا ورده مرحبا نیک و بدست / نه اگرچه درین دور نیک و بد هم است

زهی گشوده ضمیرت ز روی غیب نقاب / ترا است صاحب سیف و قلم کمینه خطاب
خلاصه حرکات سپهر زین الدین / که هست نام بزرگ تو زینت القاب
ز فرط حلم تو در طینت زمین آرام / ز سعی عزم تو در جنبش سپهر شتاب
ز خلق تو نفس صبح با بخار عبیر / ز لفظ تو صدف چرخ پر ز در خوشاب
خلاف تست علم افزای تر ز دور شیب / وفاق تو طرب انگیزتر ز عهد شباب
نشست قدر تو باشد رواق چرخ بلند / رسید بکرمت گرد اساس فاقه خراب
کمان عقل ببازوی ذهن و فطرت تست / خدنگ رای تو زان میرود همیشه صواب
زمانه را چو جوان بخت آمد و خوش / همی کند ز هوس پس طره را شانه خضاب
بکن نظر تو کبریت احمر است که بود / اگرچه عقل بسی جست در جهان نایاب

چو خنگ موی کشانش بر بند اگر گرد / چو دجاجه تو در پنجه رشش همچو رباب
ز اختیار که تو بی در یافت عقل که هست / دقایق فلکی در حساب اصطرلاب
امید را جگر از تاب حرص سوخته بود / ولیک فیض سحابت بر آتشش زد آب
گریخت سوی هوا با همه گران سنگی / ز تاب آتش حشمت حسود چون سیماب
ز آب لطف تو بنشست آتش دوری نه / لبالبه بسر آتشش بسوخت همچو کباب
فروغ رای تو گر آفتاب را بودی / نگشتی ابر سیاهش به پیش نور حجاب
خیال دست عدویت که بافت بایه تو / چو تشنه که ... سراب
ازان سپهر بهر د گنبد چو اصل ابر / که شد گرمی خصمت بداد چون سنجاب
شده است صدره ز لطف تو اصحاب خلق / ز نور رای تو چون توزی شب از مهتاب
جهان به بی ملکی مبحور دخیالکه بود / همیشه از جگر خصم شور بخت کباب
از اجنت که همی زد بر تو لاف سخا / ببرد آب خود و آب سحاب
ز اهل دهر کسی کاب برد از تو طمع / میان تهی طمع کرده بود همچو حباب
تویی چنانکه ز دریا دلی عطات / دهد به بحر محیط از زکات و رص نصاب
زراستان تو دوری چرا است حاصل من / درین زمانه نه آخر تویی رفیع جناب
ترا چنین همه اسباب عیش ساخته باد / همیشه تا بنظام است در سرا اسباب

فلک سبزه خوان وجود حضرت را / برای خاصیت قطع انس داد سدابی

ز عاشقان چو بدیدم فراغتی دارے / نه جان فدای غمت کرده اند بندارے
بساط لطف ترا روح بوسه دادی لیک / بران نه که بنا اهل سرفرو دارے
خرد برقص در آمد چو گشت پیمانه خم / ز عکس چهره تو بر شراب گلنارے
کجا رسد بجمال تو آفتاب که نیست / بلطف پرده نشین شوخ چشم بازارے
نهی نگارش لما خطا بیان مژه / گرفته هندوی زلف ترا بسر بارے
چه جای مور خطت باشد ار قیاس کنم / سنان غمزه خونخوار تو ز بسیاری
دلم بشکل دهان تو شد که از تنگی / درو نبوده اندیشه بدشوارے
چو نرگس تو همه ساله ام مست دگر است / زده قوان لب میگونت برکه هشیارے
مدار که تا نهم بوسه بر خطت لوی / روا مدار که موری ز خود بیازارے
خیال وصل ببستم از آن سپس که مرا / خدای در غم عشق تو داد بیدارے
بغمزه تو بگفتم چرا شکستی عهد / که خود ز تیغ نه دیدست کس وفادارے
بنرخ آب رود گوهر سرشک انجا / که دیده لعل لبت کند خریدارے
تخت عارض تو سبز گشت و باز نقش / بر آب نقش هوس چند گونه بنگارے

زخم

نظر بروی که آرم چو هر کجا که روی / ز روی خوبش خیالی نه دیده بگمارے
پیاده کی شوی از چمن که حضرت / برآورد رخ گلگونت از نزارے
جگر همی خورم اندر غمت تو نیز بکن / بکن اگر بتوان کرد هیچ غمخوارے
ز حد برفت خطا عجب که این همه جور / بدور عدل خداوند خواجه جی بارے

گرانده چو زمان با تبان و خارے / بیان آمده در صد ربای زنگارے

چمن ز غنچه چو طوطی سبز منقارست / دهان بخنده گشاده چو کبک کهساری
صبا فصاحت مرغان چو دید سوسن را / چه گفت گفت بدین خامشی سزاوارے
هنوز طفل زبانست شیر آلودست / میان اهل فصاحت چه مرد گفتارے
اگر گلست که ضحاک وقت شد نرگس / چرا بنزم گل کج نهد بکارے
بخواه باده که ایام گل عزیز بود / سزد که بجز از ابهر زه بگذارے
دماغ نرگس مخمور خشک گشت از بس / که بر گشاد صبا نافهای تاتارے
بدین لطافت و خوبی و نازکی که گلست / گرهم ندید کس جز شراب گلنارے
شنیده ام که همی کرد بلبل سرمست / حکایت شب هجران خود بصد زارے
دران میانه فرو گفت با گل از سر درد / که خوب چهره ولیک بی وفا یارے

جواب او گل رعنا بدین غزل میداد　　　که بر صحیفه جانها شود که نگاری
بیان عشق در انداز گر سری داری　　　وگرنه لاف مزن چون نه مرد این کاری
میان زمره عشاق شو مبارز سوی　　　اگر تو نام چنین عشق بر زبان آری
بعاشقان شبی خاک منزلی صدره　　　نه بیدلانه یکی لحظه اشک می باری
فراز سرو و صنوبر چراست پرواز آب　　　اگر بدام غم عشق ما گرفتاری
نه زان زرده برون آمدم که تا با من　　　سران پیام که داری زشوق بگذاری
نشسته ام بر تو بالی و صد خنده　　　زدلبران نه همین است حد دلداری
نگاهبنت نه در خود مکن که لایق هست　　　بدو رعدل بمانی پس ستمکاری
روا بود که برآید به پیش زبده کون　　　زخوب روی من نام زشت کرداری
عماد دولت و دین قرة العیون کبار　　　که چشم اختر ازو یافت کحل بیداری
جهان معدلت و جود چرخ دانش و فضل　　　که زسپهر دش که کند بر ملوک سالاری
چهار ربع زمین زین سپس شود مسکن　　　که اندرست در وعدل او معماری
بپایه بر سپهرست دولتش که دراست　　　فلک حمایتی و آفتاب زنهاری
روا بود که فرو رفت گنج زر زمین　　　که اندرست زجودش برونسی خواری
جواهر با فداد و عزلنگ میوشید　　　ببر زبنش در آید فلک برهواری

چو چشمهای

چو چشمهای رایش بدید سایه نمود　　　زچه زبیری آفتاب پنداری
اگر بسته خلقش گذر کند سحری　　　صبا خجل شود اندر چمن زعطاری
زجاه خانه جودش فلک برون آید　　　گرفته بر سر دوش این قبای زنگاری
زهی سرآمده کاینات همت تو　　　زلطف حق همه مقضی شد او اری
طبیب لطف تو باشد که حسن تدبیرش　　　برون برد زمزاج نسیم بیماری
حسابهای فلک برگرفته اند ولیک　　　بجنب قدر خود انرا بهیچ شماری
جهان بسعی تو کرد درستنها ایمن　　　فلک زکلک تو خواهد بکارها یاری
فرو گذاشته خورشید رشته زنار　　　بدانکه در تو مسلم بود کله داری
چو دسر دنزازان فرود بر دو دوخ　　　که هضم آن نتوان جز معده ناری
غواله زان لقب آفتاب شد بر چرخ　　　که گرد در حرم قدر تو پرستاری
اگر شکوه تو مریخ را بمالد گوش　　　زسر فرو نهد از ترس نام عیاری
کرم بنا با امروز جز تو کس نکند　　　بضاعت هنر و فضل را خریداری
روان شدست بجوی تو آبخای (ازان) دولت　　　که تخم فردی اندر جهان همی کاری
مروت و کرم و رسمها که منسوخست　　　کنون بتازگی اندر زمانه می آری
نخست سال مروت تو ئی که معده آز　　　ببک نواله زخوان اسخا بینباری

آب

زبار حلم تو عاجز شدست گاو زمین — چگونه جرم زمین میکشد بسر باری
بمال دست کرم بر سرم تو ای آخر — درین زمانه که مالک رقاب احراری
همیشه تا گل رعنا میان باغ کند — نگاه جلوه تفاخر بخوبی رخساری
نظام کار جهان از تو هست و خواهد بود — مباد روزی کار از دست بگذاری

دلی که شعبه آن زال عشوه گر باشد — بجان ز بوالعجبهاش در خطر باشد
بخشم تندی خورشید گرم هنگامه — کسیست غره که چون ماه بی بصر باشد
ز سفله پروری چرخ آهوی ماده — برو همیشه خداوند شیر نر باشد
درین زمانه نیابند محرمی چون شب — که همچو صبح نه آخر بپرده در باشد
به هیچ کس سر دل او چگونه فاش کند — صبا چو پیک دو نفس همدم سحر باشد
نماند در خم ایام خز ز دردی درد — کجاست مرد صفائی که جرعه خور باشد
ز چرخ نازدغم شدم ازان مردم — سپاه حادثه را ابر در دم حشر باشد
بهر طرف که مرا در دو دیده اشک — نتازه تازه برو باره جگر باشد
در از لفظ گهر بخش و طبع زان پرور — چو ابر و باد لب خشک و چشم تر باشد
فرو گرفت بیکبار عرصها آن راه — که کاروان نفس را بدو گذر باشد

فرا بنجی پیشانی چو پسندان غیب — چو سکه در کف منار چه زر باشد
فلک که مردم روی سپر بگردانم — به پیش تیغ بلاکی مرا سپر باشد
زهی تسلسل غمها که چون نفس هر دم — که بگذرد دگری زود بر اثر باشد
نه لایقست که از ظلم چرخ ناله کند — کسی که از دل و جان بنده عمر باشد
یگانه خواجه آفاق صدر ملت و دین — که پیش همت او کون ماحضر باشد
دهان بحر بهر جنس گشاده شد از آن — ازان همیشه دهانش پر از گهر باشد
جهان پناها آنی که با سیاست تو — ز خوابگاه بره گرگ بر حذر باشد
بالتفات تو افلاک محترم گردید — باعتبار تو خورشید معتبر باشد
تو آنکه دایره کون با همه عظمت — بجنب قدر تو چون نقطه مختصر باشد
بوقت آنکه در آید دولت بموج کرم — محیط با کف راد تو یک شمر باشد
قضا التفات جاهت چو صد ره دور — ز اطلس فلکش وجه استر باشد
خجالتش متماکر نباشد در خور — که دستگاه قضا خود همین قدر باشد
فراخ حوصله مرغ همتت کو را — همیشه بیضه کون زیر پر باشد
نه تا وقوف بر احوال عالمت چنانکه — ز سر غیب ضمیر تو با خبر باشد
بحضرت تو اگر بادم با سخن ف — که پایه ام ز همه کس بلند تر باشد

حقوق خدمت اسلاف خود تمام بود — فدک چون که مرا نیز صد هنر باشد
بدولت تو شوم بی نظیر در عالم — ببویم ار نغبات ترا نظر باشد
کسی که بندگیت کرد حلقه در گوشش — روا بود که چو حلقه برون در باشد
نهال خاطر من گرچه گشت پژمرده — هنوز به ثنای تو بارور باشد
همیشه تا که حباز ار گردش دایم — ز چرخ بر کره خاک تا گذر باشد
جهان بکام تو باد و فلک که هر روزی — ترا ز گردش او دولتی دگر باشد

دلی که با سر زلف تو خلوتی پرداخت — ز روی خرم تو عیش خویش خوش پرداخت
دران زمان علم فتنه آشکارا شد — که نرگس تو دو شاهان غمزه لشکر ساخت
که یافت آتش عشقت میان جان کارا — نه همچو شمع سبک تاج تارک سر ساخت
بسحر خط تو بر سطح آب نقش نمود — چو خال بر سر آتش طلسم عنبر ساخت
دلم چو وقت سحر زد جهت مجمر راه — ز باده طره و لعل تو عود و شکر ساخت
خراج ملک ملاحت که خط تنگ است — جهان ستد لب لعلت که گنج گوهر ساخت
هر آن نسیم که گل زیر دامنش پرورد — بکوی تو چو من از خاک تیره بستر ساخت
بباغ شادی چشم تو خورد نرگس مست — سرو که از زر ترش نماند سایه ساخت

جور سا

جز بساط جمال تو لعل شیرین کار — نهاد حقه و بازی دلبری پرداخت
ببرد مهره دلها ز ما خبان چابک — که چرخ شعبده بازش بجا کجی پرداخت
چو من به بند درم زان دو زلف بوی پرست — ز فتنه من چه عجب گر غم تو چنبر ساخت
دلم ز زلف و لبت خوابگاه و شبخوب — بزیر سایهٔ طوبی و حوض کوثر ساخت
تنعمی که در امکان نگنجد این دل من — بفر سرور اسلام صدر کشور ساخت
جهان مکرمت و جود صدر و علت دین — که رتبتش قدر از اوج چرخ برتر ساخت
عمرکه بر خلاف از میان آتش و آب — چو عدل او السدادر زمانه داور ساخت
سپهر سر نه از خط دور بینی خویش — ز لعل مرکب او کحل چشم اختر ساخت
چو بر محیط زمین خط استوا بنوشت — ز استقامت رایش زمانه مسطر
زهی بلند جنابی که آستان ترا — قضا ز مرتبه برتر ز خط محور ساخت
بگاه جلوه عروس وجود در القدیر — برای زینتش از گوهر تو زیور ساخت
چو کس گرانه جاهت نیافت روشن شد — ورا که خط تباهی خرد فرو ساخت
بماند سایه مرگ سیاه رو تا صبح — ز عکس رای تو آفاق را منور ساخت
زد شمت نذب عمری ره عذرا — فلک که خانه بخت بر و مشتری ساخت
چو عصمت تو دم احتساب زد در کون — درون کله افلاک زهره چادر ساخت

چو برگرفت فلک برقع از رخ انجم / ز رای و روی تو پیرایهٔ وجود ساخت
میان زمرهٔ سیاره آبروی یافت / ز خاک پای تو تا آفتاب افسر ساخت
بساط عدل تو بود ای خلاصهٔ عالم / که زیب و زینت این هشت صحن اغبر ساخت
قضا سراچهٔ قدر ترا بنا افکند / سپهر حلقه صفت را چو حلقه بر در ساخت
جهان سریع اجابت که صحره است بمن / که خویشتن به اباحت حکم تو گرساخت
براند کشتی ایام را قضا چندان / ز عزم و حلم تو چون بادبان و لنگر ساخت
همیشه تا بود این چار صفه کارگاهش / قضا ز خاک و هوا و ز آب و آذر ساخت

مباد در سپهر او جز عدل تو معمار / که کردگار ترا در زمانه داور ساخت

مرا بدین دل اندوه پرست سودایی / کجا رسد که کنم دعوی شکیبایی
خرد چگونه نمایم ز خویشتن که امروز / چو اتفاق نفس صوفی رشید آیی
چو او بمصر دلم یوسف جان عزیز / که باشد ار نکشد محنت زلیخایی
ز عشق او است کنون ماه پهلو لاغر / چگونه با او پهلو زند بزیبایی
چو زلف او نه دو تاهی در آمد از پس او / برد وثاق دلم در قبای یکتایی
بجوی ای نفس از وصل جان و تن جدا / شب فراق کجا کش که باد پیمایی

نشد ولایت حسنت ز زلفها و رسدش / که با کلاه بود یا کمر ز رعنایی
نمی‌توان زد اگرچه ز اطلس است / بجنب خرگاه او خوابگاه مینایی
بیا بگو که بدین بی‌نوایی این دل ریش / تو چون بحلقهٔ خاصش فرو همی آیی
زهی تجارت دلها و ترک تاز اوی / غلام هندوی زلف تو ترک یغمایی
بملک حسن تو کوئی خلل کند که دیی / سنان غمزه بخون دلی بپالایی
چو سایه پرده نشین که خویش نبود / که گویم ای شده چون آفتاب هرجایی
سراچهٔ دل من تنگ عرصه است و او / غم فراخ رو دست چون کند به تنهایی
ز نور عارض رخشنده همچو مردم چشم / بلکه در زرس جفت پرده پیدایی
خرد که نافه و جوهرشناس عالم اوست / ز فرط زیرکی و از کمال دانایی
چو جفت لعل تو گشت اگرچه پیروز است / بآبگینه بینداخت چرخ مینایی
اگرچه پرده دری همچو صبح چون نجوم / دمت که همچو شبم تیره رای و سودایی
ز سر فرو ننهد طوطی لبت هرگز / چو کلک صدر جهان عادت شکرخایی
جهان فضل و سیادت عمر که باعدلش / ز چرخ طبع برون رفت عمر فرسایی
سپهر کینه و زنگار خورده آینه است / چو طبع او نشود گر بیش نبرد
نگاه آه بر اسب سخن سوار شوی / ز نفس ناطقه گوی کمال بربایی

خرگه

آنگه

زهی بوقت تفکر عروس پردهٔ غیب / زکشفها ضمیر تو برده رسوائی
فلک بهر چه ز رای تو کرد استصواب / بروز عرض خجالت برو زجود رائی
زجرب دستی طبع تو چشم دارد چرخ / که عقده اش بسر انگشت بگشائی
میان کشور اسلام شرع سلطانیت / که مسند سپهت محکمش لالائی
سیاه بازیی است کلکت از گوهر / زدست تو که مدور شد کان دریائی
اگر بوی در آید سر که پیش نماند / زبار همت تو چرخ را توانائی
به پیش ای تو بر طاق چرخ از آن خورشید / نهاده است کنون لاف عالم آرائی
که دانه‌ای که بقهرت زدست برخیزد / اگر بگل رخ خورشید را بیندائی
چو دید و دشمن تو گر خود آفتاب بود / ره گریز کند چون تو سایه بر نمائی
بمان بکام دل خویش جاودان ناگاه / درین زمانه ببخشی و گاه بخشائی
بدست حکم عنان فلک بگردانی / بپای همت بسیط زمین بپیمائی
حساب عمر تو چندان که وقت تضعیفش / الوف بار بلین بار ها درافزائی

زهی طراوت رویت نهاده گل را خار / نبوده در کف ایام خوشتر از تو نگار
ز بو چرخ عشوه فروشی اگرچه در عالم / تو آفتاب بخوبیت گرم شد بازار

چگونه بوسه دهیم بر خطت که دانی آنکه / ز عاشقان نرسد هیچ مور را آزار
تو آب جور بر آنکه گر تو سهل تو / تخته ایست که خود را فکنده دارد زلف
برابری قدرت کرده با بلندی کار / ز زلف غمزهٔ تو دیده‌ایم بوالعجبی
منم سیاه خرابات لعل تو چون خال / که ذوق‌ها است هزاران شراب نوش گوار
گل از خانه جانه حقیقت در بدایت دانم / که نرگس از هوس چشم تست شب بیدار
دلیست شکل صنوبر بباد داده چمن / چه موسم است که کس نی که نیست عاشق زار
ز لحن مرغ همه باغ چنگ رود نواز / ز شکل لاله همه دست جام باده گسار
نشسته بر در گل خادمیست ریحان نام / چو لاله پیش صبا شاهدیست مشک عذار
نسیم باد صبا گرد خاک را زنده / چنین مسیح دمی یا رب از چه شد بیمار
نزیبد امین گل بر شدست بیدار / نخورد مجمع اخلاق خواجه در گلزار
پناه ملک و شریعت جهان فضل و کرم / که کرده است زمانه به بندگیش اقرار
مرا چو آب سر اندر نشیب دارد کار / چو سنگ تیره از آنست عیش من به بهار
ز رنگ آنکه بعمری ندید روی طرب / گرفت سر بسر آیینهٔ دلم زنگار
مرا امید چو پیکان بکرد دندان تیز / نه حرص تیر دهن باز کرده چون سوفار
طراز فضل مرا بس بر آستین وجود / رها کنم زر و گوهر بدامن کهسار

[illegible]

بدین جهان نکنم نسبت از عجبی فضل | وگرچه دارم از بخل چون غریبان خوار

چو در یتیم نکوتر که بودن از نسلی | که روز عقد بدر رهفت بود وبا در چار

گریزد از هنر اقبال اگرچه عندوی اوست | گریز پای جهند و شنیده ناچار

کجاست خاطر همت که دختران ضمیر | همی برند ز او این درازی طومار

منم فلک حریف انکه در نماندم از او | اگرچه در خور همت هرانچه بود دیبار

بن قدح نکند سرخ از شفق تا من | بخون دل ندهم باز رشک دمی صد بار

چو لاله عیش نه شرع سرخ رویم لیک | ز سوز آتش محنت مرا دلیست فگار

پناه اهل جهان صدر دین عمر کو راست | ببارگاه جلال آفتاب حاجب بار

سپهر تخته خاک [illegible] روشن | چو در مکارم او نیست هیچ ضبط شمار

زرشک سعی کند در ثبات دولت او | زبانه را نماندست هیچ لحظه قرار

نهال [illegible] خار جان خلیده بود | که بهر دیده بدخواه ملکش از دبار

زهی شمائل خلقت ز لطف بوده خجل | زهمدمی نسیم صباش آید عار

بدان امید که در مجمع تو آید زیست | فروگذاشته خورشید رشته دستار

ز شرم دست تو می جست ابر یکسر کوه | هوا گرفته جهان اشتری گسسته مهار

ز احتساب تو نرگس میان باغ نماند | بدست جام نهی با هزار رنج و خمار

ز دور چرخ که آورد مستی حیرت | برون ز حرم تو کس نیست در جهان هشیار

فلک کلیم سیاه عدوت خواهد بافت | ندانم ارچه کند پود و دار از بن تار

گرانیست کوه که بر خود نهاد سنگ ازی | نمی رسید بدو از تو صیت حلم و وقار

سپهر زال بود دایه طفل بخت ترا | خنان که نهندش از مهر بر زبان زنگار

وقار کلک تو آمد بضبط کار جهان | که از موالی تیغ و نیست جز غدار

چگونه روی تو بیند مخالف پس آنکه | زبیم قهر تو کنج عدم گرفت حصار

بدین صفت که زند تیغ آفتاب سپهر | چگونه سایه برون آید از پس دیوار

قلاده ایست که بر گردن جهان بستم | بنام دولت تو بر ز لولوی شهوار

سواد خط نهفت معنی روشن | که کرد خامه من در شب چراغ نثار

هزار کرکس ازین سبز آشیان بلند | ز خون دشمن تو سرخ کرده منقار

همیشه تا نتوان گفت سایه را مرکز | که او ز پیروی آفتاب شد پرکار

زبان بی روح حکم تو باد تا بدهد | بهر آنچه کام تو باشد ز کنبذ دوار

که توانم که برآرم نفسی با یاری | هم به بینم بجهان روی طرب یکباری

در جفا حاصل دو عالم همه یکرنگ شد | می نیاید چکنم بوی وفا از یاری

خبر من ز صبا پرس که هم دردمنست
آتش ار با سر رشته شود الحق جایش
بی هش افتم ز تجلی جمالت حکم
گر تو خواهی که سر اندر قدمت اندازم
گر نظر مش حضرت دیده کشایم با او
رفت مستوری من در سر حشمت والحق
من
به خطت شیفته شد مردمک دیده
چشم جادوی ترا خود چه توان گفت ولیک
جون ز پهلوی غمت کس نخورد خون جگر
زلف را گو مکن این جور که دور عمر
صدر دین خواجه آفاق که چون معدلتش
اکه در رشته خلق خوش او هست هنوز
حلمش ار ننهد جرم زمین را در بی
یار و وفاداری کلکش بر شاهان جهان
همه سرگشتگی چرخ مفرغ زانست

حال بیمار که داند بجز از بیماری
سر شمعیت چه خواهد ز دل غمخواری
از سر آتش ذوق آرزوی دیداری
جان آن نی که درو هیچ دهد دستاری
به در چشم مرا سر قطره متماری
چشم سرمست تو است آفت هر هشیاری
این مقالات که دارد هوس خطاری
خوب در شعبده چون لعل لب مخبرن کاری
تو مکن سینه که چون من نبود دلداری
بر نتابد که رسانی به دلی آزاری
در اقالیم جهان نیست کنون معماری
مایه حمله حسن دست که عطاری
لطفش از باد نهد بر دل نازک باری
تیغ را هیچ لقب نیست بجز عداری
که همی باید برد که قدرش باری

آفتاب اندر شود در حرم سایه او
گنج اسرار قضا را قلمش ثعبانیست
ای بامذ لسته وند بر صواب آورده
چرخ را داده ارهمت جود او عطایی
دولتت را خللی کی رسد از حادثه
جون سپیدار رخ سیمبران خاک درت
بی گل باغچه مهر تو خورشید بود
ابر تو خاسته را برق چراغی ندهد
جون تو شایسته این ملک نباشد پس
سعی بیهوده کند چون نبود یاری بخت
تیز دندانی لگان بچه کار آید باز
تا بدین اطلس و اکسون تن و زر قضا
کسوت عمر ترا باد طرازی زابد
همه ایام تو چون عید مبارک گشته

ماند در شام عدم او و سر دیواری
هر کجا گنج بود نیست گزیر از ماری
نقد احکام فلک را خردت معیاری
ابر را کرده از بخشش خود ادراری
تیغ خورشید تو کی شود از زنگاری
خوب آراسته پیشانی هر جاری
هر شعاعی شده در دیده او چون خاری
گر نه در مکتب جود تو کند تکراری
کان یاقوت نشد امن ز هر کهساری
دشمنت گرچه درین جان بدهد بسیاری
هر کجا نیست گشاده دهن سوفاری
مکند بر در دکان فلک بازاری
چون کم در اطلس گردون نماید تاری
تا بنو روز غمی راه نیابد باری

شبانه چون بگشودم بروی اختر چشم / بماند خیره درین طاق سبز منظر چشم
زمانه طرهٔ رنگ شب را شانه می زد و من / ز چرخ بسته بر آینهٔ منور چشم
شفق علالهٔ خورشید ارغوانی دوخت / چو زهره بست بتا بازی عنبرین بر چشم
چو شد بساحل مغرب سپرده شبکی / گرفت ماهی سیمین بحر اخضر چشم
فلک و فا چنان تنک نشسته برخ ما / که می نیاید از آن دو خم ابروی در چشم
درین میان که در آمد چو عید خرم و خوش / به تهنیت ز در آن ماه روی عبهر چشم
زبان گشاد بپرسیدنم که چون افتاد / ترا ز سطح افق بر هلال از بر چشم
بطره گفتمش اگر چه ترا توانم دید / مرا بناوک مژگان زند سر او در چشم
مرا از و چو لعل تو آمد اندر وهم / یکی خیال که سوزش نبود درخور چشم
تو نور چشمی بی تو چو آهن سرد دم / بطبع زنگ برآرد چو دامن تر چشم
ز لفظ عذب تو نمکین شکر اکنون گوش / ز تاب روی تو کان لعل پرور چشم
چو جلوه گاه عروس خیال است ز رد / که هفت پرده مرصع کند بگوهر چشم
ز سینه جان و دلم قطره قطره چکد چنین / فرو گذاشته است اندر آب لنگر چشم
فروغ شراب سرشک من از آن زد رو / بساخت ز جای برنگ ساغر چشم
بیاد کار خیال تو لعبتی دارد / ز اشک لعل را بسته بر تو چشم

نه در حمایت زلف تو ام کنون یارب / نجوم اگر چه برآمیخته است خنجر چشم
بگوش صدر جهان هم رسد تظلم من / که خون من بچه میریزد آن ستمگر چشم
سر صدور سپهر جلال کز نوت / چو کحل خاک درش را کشید در سر چشم
نهاده از پی تحصیل حکمت و ادات / ز چرخ بر در او صاحب دو پیکر چشم
لطیفه ایست نهاده که در نیاید آن / سپهر اگر چه بود جمله تن سراسر چشم
غبار درگهش از چشم چرخ روشن کرد / عجب مدار که روشن شود ز اغبر چشم
زهی بخطبهٔ مدحت سیاه پوشیده / بروز شب شده بر هفت پایه منبر چشم
توئی که باحره جارمین طبق دارد / ز تو بفضله از نور رای انور چشم
فلک ز هر و از آن شد که در هوا هفت / عدوی ما صفت ابر آرد از سر چشم
بحث طلعت خوب مبارکت بیند / فلک چو باز کند صبحدم ز خاور چشم
سپهر را تو و خورشید مش هر دو یکیست / چه فرق باشد یک چشم را ز دیگر چشم
اگر نه مدح تو تعلیق میکند آخر / سیه سپید چرا کرده است دفتر چشم
حسود جاه تو چون بانگ شتیش بر چنگ / میان چون جگر باشدش شناور چشم
جهان بذات تو چون عاشقی که باز کند / شب وصال بدیدار یار دلبر چشم
ز حرص مدح تو سوسن ز سیم کرد زبان / ز شوق روی تو نرگس بساخت از زر چشم

ز نور لمعهٔ رای تو خیره ماند عقل / چنانکه خیره بماند ز پرتو خور چشم

بصورت ار بشری در صفت تو آیهٔ ملکی / اگرچه چرخ بود نسبتکم ز کوثر چشم

کرم نما که چو آفتاب معلوم است / که روشنست جهان را به چون تو سرور چشم

بخود فرو شده‌ام تا چرا امیدواری / ز روی تربیت و عاطفت بجا کر چشم

چنان ز کم هنران بیتم که وقت سخن / میان اهل فصاحت نیایم اندر چشم

نگارخانهٔ طبعم نگر که بر نقشش / ز نیکوی نتواند فکندن از ره چشم

همیشه باز خلیدی رسد بنقط حسن / بران اثر که پذیرد ز لون و پیکر چشم

ز کشف رای تو سر فلک مبین باد / چنانکه جمله دقایق کند مصور چشم

ترا دقایق طبع آنچنان بلطف بدیع / که از مخیله از انکره باور چشم

نهاد بر طبق دیده اشک صورت حال / نهان کنم پس ازین درد عشق این مجال

چو جان خسته درین کار رفت بیرون شو / وگرچه می‌طلبد دل ز صبر چاره بکال

بزم عشق تو دریای ستم چه کنی / فرا ز خون جگر جام دیده مالامال

به تیر غمزه که جمله برست نگذاری / که در هوای تو مرغ دلم کشاید بال

سیاه کن رخ خورشید را بعقدهٔ زلف / جهان فروز رخت بس تو را جمال

محاق حسن تو ما را بهیچ دور مباد / ترا ز کشتن عشاق خود بس است وبال

کجا شکیبد از آن عارض تو مردم چشم / که تشنه را نبود هیچ صبر از آب زلال

اگر بباغ خرامی تو قامتت بیند / ز رشک قد تو سرو سهی شود چون نال

صبا ز نقره جام از برای ساق درخت / اگرچه ساخته بود است پیش ازین خلخال

ز بهر ساعد شاخ ابر ساخت جوشن / که قطره در خوشابست و سبز رشته دوال

جهان چو پیر جوانی نمود و از نو گشت / چو از شکوفه عیان شد نشان گیسوی زال

بروی گل چو نظر کرد نرگس مست / بجست در بن گلبن باز روی خیال

چمن بر بر و سیم شکوفه و زر گل / که باد است چنین روز کم خورد غم مال

دل کرشمهٔ نرگس نداشت بلبل لیک / بجان همی خرد از غنچه نرخ دو ال

بده که دم بدم او لب تر است جام مرا / که عهد گل چو وصال تو است سال بسال

بلاله ز آتش و آب این عنا بهار دهید / که میرسید دل من ز انتظار وصال

خط تو همچو خضر هست بود از الحیات / چرا سیاه خرابات لعل شد چون خال

مگر که حسن تو خورشید رای خواطر ماست / که فارغ است چنین دایم از کسوف و زوال

خلاصهٔ حرکات سپهر صدر الدین / که عالمیست ز فضل و کرم باستقلال

بدان آل جهند آفتاب چرخ علو / که بحر و کان خجلند از کفش بوقت نوال

ضمیر دیدهٔ او نور دیدهٔ خورشید
سواد خامهٔ او پسرخ روی اقبال

کرم نما ها امروز در زمانه تویی
که دست راد ترا خلق عالمند عیال

نیافت پایهٔ قدرت عدو مجب
محل آب حیوة ار نشد سخته سفال

شکم چو سفره ز خوان تو باز کرد بست از
اگرچه داشت تن از ضعف همچنین چو خلال

عروس ملک ز تیغ از کشیده بر رخ شل
ز نوک کلک تو اول نهاد بر لب خال

ز عکس رای تو روی سپهر آینه گون
چه جرم ماه و خورشید شد در استعمال

نوالهایست ز خوان لطافت تو حیوة
طلایه ز سپاه مهابتت آجال

شده عطارد چرخ از عبارتت در خط
گرفته مشتری از طلعت تو فرخ فال

ستاره سرمه کند چشم را بروی زمین
ز ابرش تو با بر و شود منقش نعال

مگر که خاطر تو شعله زد بدست کمی باند
زبان شمع ز هیبت میان مجلس لال

ورای طارم نیلی اگر هوای هست
سمند عزم تو باید بکام خوش مجال

مر انظر که گوید جز آنکه شنیدست
حدیث جهات نشود شکل کعب تن غزال

دمید صبح ارادت عدوت او افت
که چون شفق شودش خون قطره در اعمال

سپهر گفت منادی لقد نبای الم
زمانه داد بشارت کما اقبل الاقبال

گرفشانی و نوخاسته جوار بها
ز فیض خویش هنر را تو تازه دار نهال

بروزکار

جنان سبز که بود از تو فصل نوروز ابرو
بران صفت که شد از نور آفتاب هلال

جو هم نهاده اسلامی است اساس هنر
برون نگاه خود از آسمان براوج کمال

روان مطلبی از تو آن زمان نازد
که صیت فضل تو باشد فتاده در افوال

بود ز نکتهٔ تو درس حلقهٔ اصحاب
شود بگاه دعای تو سبحهٔ ابدال

به بارگاه فصاحت چرام تا آریم
همه نتایج خاطر بعرضگاه مقال

بر اهل فضل حرام است زندگانی اگر
نه از لطایف طبعت برند سحر حلال

قبا چو دامن این گرد خیمهٔ ازرق
بهیچ قطب فرو بر دور خوبت و شمال

چه لعت قدر ترا گفت این طرح ثبت
کزین بلند ترت باد بارگاه جلال

همیشه تا ز مدار سپهر پیروزی
تغیریست اگر در مجاری احوال

نظام حال جهان از وجود ذات تو باد
که روزگار نبیند چو تو ستوده خصال

بحکم دست خطوط زمانه بر می بند
بقهر گوش سپهر ستیزه روی بمال

فروغ عارض خوب از قمر دریغ مدار
حلاوت لب لعل از شکر دریغ مدار

شکفته گلبن خوبی چه هیچ یارم گفت
که بوی گل ز نسیم سحر دریغ مدار

چو چشم از نظری یافت در ره عشق
تو نیز لطف کن این نظر دریغ مدار

خیال بوس کف پا ز تو فی بندم لیک / بر آستین امید این قدر دریغ مدار
کلاه عشق خودم جون نهادم بر سر / کنون ز ساعد سیمین کمر دریغ مدار
ازان شراب که مستیش عشق و بیخودی نهفت / جو ساغرم بدادی دگر دریغ مدار
ز لطف خواجه بیاموز رسم دلداری / ز خاک پای خودم تاج سر دریغ مدار

جهان فروز هلالی ز آسمان خجند / ندیده چرخ چنین گوهری ز کان خجند

زرفت جو طره کند زینت گلستان برود / لبت جو خنده زند هوش عاشقان برود
فلک سوار شد اندر جفا ولی نه چنانکه / که با دغای چشم تو هم عنان برود
ز وصل خویش عوض ده که عین باشد اگر / جو غم گوهری از دست رایگانی برود
مرا ز هر دو جهان عشق تست حاصل و بس / بقای عشق تو باد ار غمم که جان برود
ز سوز عشق که در ما گرفت جان دارم / جو شمع تن بگدازیم اگر نه جان برود
ز رکن سجده برم بیت ای صنم هرگز / کمان مبر که ز خاک درت نشان برود
جو غمزه تو مرا کشت چاره نتوان ساخت / شنیده سخن تیر کز کمان برود
ز حد مبر تو مبادا که پیش صد جهان / مرا حدیث جفای تو بر زبان برود
سپهر باز درخشنده اختری دارد / زمانه باز گران مایه گوهری دارد

ز سوز عشق تو سر بی شغب نخواهد بود / ز هجر روی تو جان بی لقب نخواهد بود
جو خاک پای تو بوز من نخزده یکبر / که بیدلان ترا این ادب نخواهد بود
رسید جان بلبم در فراق جو تربه سد / که جام لعل توام تا بلب نخواهد بود
ز بیقراری زلف تو دیدم این که مرا / بروزگار تو آرام شب نخواهد بود
جو آفتاب زنم تیغ در دل از مهرت / که خویشتن کشی از ما عجب نخواهد بود
نخواهم ز تو دیوانه گشت آن کو را / بدور خوبی تو این لقب نخواهد بود
دلم به بندگی صدر دین علی شاد است / جه غم مرا که ز وصلت طرب نخواهد بود

سپهر اگرچه بخشم افگنی کمان سخت است / نه مرد قوت بازوی این جوان سخت است

با آفتاب جو رای تو دجله روشن داد / گفت ماه ز انعام خویش خرمن داد
بدان بکند که دست سعادتت انما حجت / رمنده توسن اقبال دور گردن داد
ترا ز کنگره قصر هفتمین تقدیر / همای همت عالیت را نشیمن داد
حیات بخش نسیمی ز باغ لطف تو بود / که آشنائی ارواح خلق با تن داد
جو کان سخای تو پاک سیم یکسان داد / جو ابر طبع کریمت گهر بدامن داد
عنایت تو مگر در زمان جوزا ریخت / حمایه ماهی در آب جوشن داد

برای دیدن فردوس تابش سپهر
زمانه چشم نرگس زبان سوسن داد

درین مقام اگر زانکه اختیار بود
علی الخصوص گران نوبهار فضل و کرم
سر گفت چو آن شکل مقبلانه ببید
شود بدید چو گوهر ز تیغ مردم را
سعادتیست مر او همیشه روز افزون
زمانه ضامن آن میشود که تا دو سه روز
کند ثبت مرتبت اعزاز مرام علی

بسر زد که جان گرامی ها نثار بود
بپیش خلق همین شاخ یادگار بود
زکس مجامل دولت خود اشکار بود
شکوه و فر بزرگی که در شمار بود
که هر زمان چو بینی یکی هزار بود
ز بخت بر همه کامش اقتدار بود
بفر تربیت صدر روزگار بود

خلیفه عجم و شاه شرع رکن الدین
که زینت در بر قدرش سپهر را تمکین

نهال را چمن تازگی سحاب دهد
بجویبار از انت سرفرازی سرو
زهی یگانه عالم که خرم سیرابست
بهر طرف که بود در غم موکب میمونت

هلال را از فلک نور آفتاب دهد
که فیض ابر زمان تازه مایش آب دهد
بچشم فتنه بند پر چو بیش خواب دهد
ره امان و سعادت بدان جناب دهد

گذشت آنکه فلک در مخالفت که مباد
گرفت که اندر کنون موافقت شه شرع
باده سخن حاسدان که مغرورند

ز لطف حادثه مروت هیچ و تاب دهد
سپهر مالد و ایام را جواب دهد
بدانکه دور فلک عشوه سراب دهد

دو نامت رشته حلقی دل اندرین بسته
بکام تا ابد این ملک یاد پیوسته

سعادت ابدی تا ابد قرین بادت
بوقت صبح نفسهای مشک باد افشان
سمند دولت و یکران فتح جاویدان
زمانه طلعت زیبات چو دید این گفت
فروغ عارض خورشید و زیب چهره ماه

زمانه بنده و اقبال همنشین بادت
ز بوی مجمر اخلاق عنبرین بادت
بهر مقام که باشی بزیر زین بادت
زهی شکوه و زهی فر که آفرین بادت
ز عکس نور رخ و پرتو جبین بادت

چو بر سپهر کشیدی ز کبر دامن جاه
طراز حکم زمانه بر آستین بادت

دلی که با رخ تو عشق باخت جان ببرد
بدین شگرفی اگر زاده ز مادر حسن
لطافت تو در آب و هوای این عالم

بیا در روی تو انصاف جان توان برد
چنین بناز که امیت دلگان برد
ندید کس مگر مت حور و جنان برد

به باغ حسن تو آن تازه گل بود گل را — نهال سنبل تر زیر سایه بان پرورد
بجز لعل تو کو نازنین دلها شد — که برد نام جگر گوشه که کان پرورد
صبا که دایهٔ طفل آن باغ شد هرگز — کدام سرو جوان قامت تو آن پرورد
بحسن تو که توان یافت ماه با خورشید — میان این همه خوبان که آسمان پرورد
خیال آن رخ گلرنگ بسته باشد اگر — چمن بخون دل خویش ارغوان پرورد
دلم چو غمزهٔ زلف تو شوخی و شنگی — چگونه جو نکند که اندرین میان پرورد
چو صبح حاصل کار غش کشد بر سوی — سران ولی که چو تب مهر تو نهان پرورد
بشیر در دیده پرورد عشق تو ما را — چنانکه جود شرع انس و جان پرورد
بکوه دست شریعت جلال الاسلام انکه — زمانه مهر وی اندر میان جان پرورد
چگونه پرورد ار بهار تازه نبات — کفش نهال اهل را علم الجنان پرورد
بزرگ بانی چون فضل پرورد طبع خسش — برغم چرخ که بی نام و بی نشان پرورد
جناب اوست که اقبال در حریمش زاد — سرای او که جلالش در آستان پرورد
رضاش بین که کند اجو نیک خوب تو جنت — سخاش بین که اهل را مهربان پرورد
زهی خلاصهٔ ابداعیان که حفظ خدای — ترا ز حادثهٔ دهر در امان پرورد
عدوت را همه در رنج بی نهایت داشت — ولیت را همه در لطف بیکران پرورد

مخالفان ترا عقد چین بر ابرو زد — موافقان ترا از سر شادمان پرورد
سرانکه مغز در استخوان چو کلک نداشت — ز فیض کلک تو مغز اندر استخوان پرورد
ریاضت تو بدایت ادب فلک و بحث — عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد
شود شفیق بخت چرخ پیر تا زانکه — بمهر خویش همه دولت جوان پرورد
بعهد تو ار بتوان گفت این سخن که بنو — میان بیشه لبی شیر شرزه ژیان پرورد
محال محض بود گر کسی کند دعوی — که چرخ مثل تو نادره بصد قران پرورد
ببام قدر تو بر سر چرخ دارد پاس — جهان یکی که بگردش پاسبان پرورد
هزار کشته امید را کف رادت — برشحه ز سر کلک در دهان پرورد
بروزگار تو شعر کرده گر چه کنون — هزار گهر که صدف داند در دهان پرورد
سخن اگر چه بگفتند پیش ازین لیکن — تمام طبع من از [illegible] پرورد
شکوفه زانه صباد بهار کرد بدید — ولیک میوه که اصالت در خزان پرورد
همیشه تا نتوان گفت عیسی کس را چرخ — درین جهان ز پی عمر جاودان پرورد

بقای عمر تو باد چو عمران گرکس
که روزگار درین سبز آشیان پرورد

ای کرده غمزه ات علم فتنه آشکار — در بار کار حسن تو خورشید مبار

بنده

تشویشهای زلف در اطراف عارضت — سهلست چون ممالک تو هست برقرار
روی تو دست برد نمود از ره کوی حسن — خورشید در کمند بمیدان روزگار
از عاشقان دریغ چه داری جوار خطت — دست زمانه تیز رقم زد بدان عذار
سنبل چرا گره زده شیوه است تو — تا باز در شکنجه کشیدی دل فگار
کوی تو سجده گاه کنم گر تویی صنم — دست خوش خمارت سرم از تو ای نگار
در جهان بخت خار غم دست عشق تو — جرم همین که تازه گلت دیده ام بار
بوسی بهای جان طلبیدم ز لعل تو — با غمزه گفت روی تو تیغی همی گذار
طره ز پیش چشم فراز چرا بری — ما خود جدا ز مشکی از آهوی تتار
زلفت که شد سیاه چرا با لب لعل تو — سرمست گشت چشم تو ماندست در خمار
با او هم نقطه چون دهنت گفت در گذر — کان ذره ایم ما که نیاییم در شمار
بهر وداع لعل تو جانم که می رود — شبها بر آستان لب کرد انتظار
تو منیتی سزای من ار نه ز دور چرخ — روز بت هم ببریدمی ای دوست در کنار
طوفان اشک دیده من شد بهانه است — ور نه بنای عهد تو خود نیست استوار
دل رفت و درد عشق تو ز و ماند از آن — گر جان هم اشتیاق تو ماند بیادگار
شرم آیدش جمال تو از بس که کرده ام — در پای او ز دیده طبقهای در نثار

چشم بد از تو دور که چون فر شاه شرع — بیدار شد ز بخت تو الطاف کردگار
بحر علوم کان کرم رکن دین که هست — افلاک را بدرگه عالیش افتخار
مسعود باعد آنکه فلک ایمن از ثبات — تا در جناب دولت او شد نوبهار
در عهد همتش که دشمن نباخت است — الا در آن چمن که نه سدره است شاخسار
گردون نشاند بر سر ایشان که علو — در آب داشت جرم زمین را که ذوالفقار
سیل عطایی رود از دست او که جیح — غواص وهم را ند حد موج او گذار
در پیش از آن بود همه وقتی سر فلک — کز بارگاه رفعت او ماند شرمسار
در خاطرم گذشت مدیحش ز بالکیت — ای انوری بنده و چون انوری نزار
چون ذره مشتری رخ خیز کن زبان — شد خواجه بر سپهر علی آفتاب دار
خود را ز جمله خدمش ساز تا شوی — همچون فلک بتربیت او بزرگوار
ترتیب خدمتی کن و در شو بحضرتش — در نیت قدر تست ز من این قطعه یادگار

ای قطب دولت ابد الدهر پایدار
نابوده جز بحکم تو افلاک را مدار

خلق تو آستین صبا کرده پر عبیر — جود تو داده دامن پر زر کوهسار
گاه نسیم لطف تو برپای کرده سرو — وقتی نهیب قهر تو گل را نهاده خار

اقبال عندوست محرا خاص ازین قبل / جز حلقه در تو نیز نبندیش گوشوار

یکقطره در محیط و یکی ذره در هواست / در جنب همت تو تر و خشک روزگار

دستی نگو فتاده نگو قلم را که در کفت / دریا وطن گرفت چو اندر جویبار

جون خاطرم بکنه ثنایت نمیرسید / از روی عجز کرد برین گفته اختصار

بر کسوت ثنای تو هرگز مبادا نکه / روزی بود [illegible]

عاشقان از ابر سر کویت مقام جنتست / گر کنی نخجالتی انصاف جای رحمتست

صورة زیبا تو معقول عقل ابداز انکه / اهل معنی را کنون جمله نظر و صورتست

آفتاب و ماه در چشم نمی آید از انکه / با خیالت بر دهای دیده پیش عصمتست

رو ز دولت بین سر زدم در چشم کنون / از خیال روی تو خوربان در عشرتست

عاشقان جون مثل تو میرند هجو عنبرز / زانکه چون پروانه سوز شمع ابهم زحمتست

تو ز چهره ما را ننگ میداری و لیک / نیک در سیم بر تما را نجاب ر عصمتست

روز عشاق تو چون شب تیره می باشد از انکه / عارض صبح از خطت در زیر زلف ظلمتست

حقه بازی لعل شیرین کار تو واند و لیک / مهره و دلها ربودن نرگست را صنعتست

خاک پایت را روای هست در بازار عشق / ورنه دیگر جنس اگر خود جان بود بی قیمتست

آب چشم او ز دوم از لب شکری او کن باب / کین دل بیمار ما را از روی شربتست

رخ نجون معشوقم اندر چهر رویت تا مرا / بر دل از سودای تو چون لاله داغ قدرتست

بس نصیحت کردم این دل را و میشنید هیچ / چون کنم کو نیز چون چشم تو مست شهوتست

جان فدای عشق رویت کردمی لیکن درو / بهر سلطان شریعت رکن دین و ملتست

زبده ارکان عالم حاصل کون و مکان / آنکه اندر زیر لفظش صد هزاران حکمتست

آنکه از روی سرافرازی سپهر ایمن بود / وانکه در باب نکوکاری و شمشیر سرست

روی خورشید از فروغ رای او پر نور شد / لفت کردون از نوالش زیر بار منتست

خاک پایش بوسه از روی تفاخر بنده دار / سر گرا بر سر درین عالم کلاه دولتست

چرخ را گر بود حکمی آن ورق کو باز کن / چون پر واز حامه اش لعره خط عبرتست

جان بر شوق میدید تا مصبش باد سود / لیکن اندر عهد او حکم قضا بی رشوتست

دشمن اندیشد ز قهرش گرچه داند عفو او / زانکه گل گرچه نماید لطف صاحب شوکتست

گو بیا چرخ و مدع لافی از خرگاه جوش / چون زند آنجا که او در بارگاه حشمتست

اوج کیوان گر بصد مایه ازین ر بشود / آن زمان انجا رسد کو را خصوص همتست

چون گواهی عدل خواهد داد دیگر از همه / وام و لیها گرد ایام را در مرتبت

چرخ اعظم را اگر نسبت کنی با رفعتش / زارت باشد جز و را باکل خود هم نسبتست

ای که روز لطف در چشم جهانت آن بود | وی که وقت خشم در بازوی قهرت قوت
آسمان قدر ترا از بهر استقبال حکم | بر نتابد دیگری دانی که عیب از سرکشست
عالم ارواح را از آب رویت عنبرست | صورت اقبال را از خاک پایت ظلمت
احتشامت هست افروزنده نرگس وانگی | سروری بر تو مسلم هم زهد و فطنت
صاحب اعلم اول آنکه بهر صفه اوست | می نشیند زیر قدرت ار چه عالی رتبت
مشتری را گر قضای چرخ می باید چه شد | نی مسلم تا نفرمای که او را حصه ست
مفرد درگاه خصمت ست روشن تیغ زن | لاجرم در روی او چندان شکوه و هیبت
کار رایت عالم آرای گرفت آفتاب | صبح را از جامه زربفت او صد زینت
زهره را بر کار دون حکمت را ادکرد چرخ | عقل میگوید که این در شرح رسم حسنست
پیش تو نام کیارت کی برد پیر فلک | خود گرفتم کافریده از ذکاء فطنت ست
ماه با نوم تو همراهی نمی یارد از آنکه | داند آن که اندر میزش تا چه جای عزت
با قضا در پرده اسرار کس را راه نیست | جز ضمیر روشنت کو محرم آن خلوتست
صبح اقبالت دمید و بخت من بیدار کرد | گفت هان دریاب کار خود که گاه فرصتست
جای آن که عرض نتوان کرد آری در جهان | گر نیاهی هست علم و رای این خبر تست
آنچه ما را بر تو لازم باشد احسانت و جود | والحق بر ما دعای از شاه همت ست

خاطرم چون کرد ادای مدح تو مرشده گفت | کار خود کردیم ما اکنون کرم زان تست
همچنین جاوید بمان در دولت و جاه جلال | عمر چندانی که دوران فلک را مدتست

جان شیرین اگر تواند بود | لب آن خوش پسر تواند بود
وحشتش بین اگر ندیدی هیچ | بسته تنگ شکر تواند بود
جز وصالش گمان مبر که مرا | آرزوی دگر تواند بود
آتش عشق او چو شمع مرا | تا زیم تاج سر تواند بود
روی خوبش چو کم توانم دید | غم ازین بیشتر تواند بود
دیده گر از جمال اوست تهی | پر ز خون جگر تواند بود
دل من خواهد بدمت کجاست | بر آن سیمبر تواند بود
جامی جان من غمزه او | صاحب دادگر تواند بود
صدر کشور عماد دین که برای | حاکم بحر و بر تواند بود
همت اوست آنکه در نظرش | دو جهان بی خطر تواند بود
گر بر اوج معالیش نگرد | چرخ عالی نظر تواند بود
هر که چون چرخ شد هواخواهش | با کلاه دگر تواند بود

نو عروسان قصر علوی را — رای او جلوه گر تواند بود
رخش عزمش بهر طرف که رود — هم عنان ظفر تواند بود
ای سخاپروری که بحر محیط — با کفت یک شمر تواند بود
مادر دهر را کجا چون تو — خلفی پر هنر تواند بود
چون دمید است صبح اقبالت — شب ما را سحر تواند بود
چون نکته ثنای تو نرسم — این دعا مختصر تواند بود
تا بحکم قضا و امر قدر — در جهان خیر و شر تواند بود
جاودان مان که حکم تو نافذ — چون قضا و قدر تواند بود

ای چشم تو بغمزه کرده جهان گشایی — بر تخت جان نشسته عشقت بپادشایی
گر مست سحر مطلق چندین چگونه کرد — با چشم شهره و مست لعل تو پارسایی
انصاف در دو عالم نگاه شد ز شادی — دلخسته که دارد با عشقت آشنایی
بنمای شمع چهره که اندرین سیاهی چشم — نی درخور دلنوازان شمع روشنایی
بشکست غمزه تو عهدی که بست با من — آری عجب نباشد از مه بی‌وفایی
رای نمود هم سوی دهان تنگت — کاندیشه باز کرد آنجا ز تنگنایی

چون بخت برد فتنه گسترده باد الحق — حشمت ببند فلک را وصل در دعایی
زلفت دلی شکسته بگذاشت در همه شهر — تا با کمند مشکین آمد بدل ربایی
دانم که عشقی ای جان اندر دلم ولیکن — از بیدلی که چشم مکو مت کجایی
زین آستین فشاندن بر عاشقان خرد — رو دامن دلی ده از چنگ غم رهایی
ای لب که ز رخت دیده در خاک اهل ممنوع — تا یافت پیش جانها لعل لب روایی
عکس قد صنوبر در آب خوش نماید — در چشم من از آن رو خوشتر همی نمایی
چون نغز خوش حریفی چون روح به نشینی — چون عشق تازه رویی چون فضل خوش لقایی
لعلت نگاه بوسه پیوند عمر در گرد — عیسی بچشم سوزن گردست جان فزایی
عشقت چو ترک تازی آورده بر سر دل — هندوی عنبر دیده چاره گر ز بالای
باد صبا ز زلفت چون ای صدر کشور — در رمزهای فتنه گره گره گشایی
سلطان نشان وزیری کز اقبال بنده اوست — در خواب حفظش سر در سپهر سایی
ای وی ملک دین آرایش از وجودت — دستور بحر دستی خورشید کان عطایی
هم در شب حوادث با نور آفتابی — هم بر سپهر زمانه با سایه همایی
در بدو آفرینش چون عقل کل بر اجرام — داوند همتت را تشریف پیشوایی
در فوق و احاطت چون چرخ مستقیمی — گر راستی همیشه بر خط استوایی

از کلک تو چو کاغذ نظم صواب وارد — برخیز و با گه گوید نقشی بود خطایی
دامن فراهم آرد طومار پر ز گوهر — آن دم که گرد باشد کلکت سخن سرایی
آتش زبان قدرت لرزان و زرد چهره — زان داده اند او را از شمع مومیایی
نورانی است آیت کاندر برش نمی زد — لاف از صفای سینه آیینه مرایی
خصمت چگونه باشد مقبول کس که دائم — کاهی بگرد میلش با روی کهربایی
خورشید اگر نباشد یک جو عیار زر را — در بوته اثیرش گر بس بیازمایی
چرخ اطلسی که دارد در پایت افکند زود — چون تو نهایی همت گرد جهان برآیی
آتش بکف جستم با خاطر جهان تیز — تا یافت در زمانه شهر تراز جایی
اندر شب تحیر است دلیل عقل است — ز اختر عجب نباشد آثار رهنمایی
تربیت داد لطفت در نور روح حسی — ترکیب کرد قدرت در زیر جان کز بهی
بر چرخ بر درایت خورشید راجو کم — چون رای صدر دنیا جام جهان نمایی
گردیم بمدت این خاصیت که دارد — گردون سر نهد اگر دست تو بیابی
با پر صفا باشد در خانقاه هستی — گردون که روز زادن در نیل زد دوتایی
صدر سرای گیتی از تو مباد خالی — که اقبال خود بجوید از درگهت خدایی

از خون دشمن تو گر سرخ رو نباشد

سرسبز ریش مباد و سمیر کند نائی

کامانت که بر رسم سلاطین زمین — اندر آید به شاه ریاحین بچمن
طشت داری بود اندر چشم او نرگس — ابدار آی بود از خاصکیانش سوسن
برقع انداخته از عارض زیبا نسرین — آستین برزده از ساعد چون سیم سمن
تازه و شد ز صبا خاک ندانم که از و — روی آب از چه سبب گشت پر از چین و شکن
بید لرزان و شکوفه متحیر ز چه اند — از در نامیه بازآمده با تیغ و کفن
چشم نرگس بچمن گشت سپید و کس نیست — که ز جیب گلش آرد خبر پیراهن
گل چو لاله نبود در غم کوتاهی عمر — لاله را سینه همی سوزد و گل را دامن
مرده را در پای صبا زنده دلی چون باد — لاجرم بین که چه مشکین بود از خاک چمن
لاله در نرگس اگر باد مرکب سازد — را بستی را لجه مانند نظر از شمع و لگن
چون کند باد سحر نفس نباتی را حشر — مردگان چمن امد همه را جان بتن
لاله در خورد عقوبت بود انصاف که هست — دل سیاهی که همی سوزدش آتش ز دهن
سرو آزاد بود زانکه دگر چون شاخش — یکدرم سیم شکوفه نبود در گردن
داد هر یک دهد از سر انصاف اگر — داوری شان بکند معدلت صدر زمن
زنده دور فلک عاقله کون و مکان — سایه فیض ملک و ملکت الفیض حرج توسن

ای بگوی غمت آشفته دلان را مسکن
کیست کز دوستی من نکند کام دشمن

بر تو تا چند کنم عرض من ای خسرو خوبان
اخ ای سرو مکن سایه برین آب و کن

نیست چون نقطه موهوم وجودم ولیکن
هست سودای تو چون وای ایام بر من

این دل سخت چه گویم چو آهن گر تن
پاره زرم کن آخر که بود زرم آهن

روی چون کاه بماند بر دود دانه دل
مرکز از آتش عشق تو بسوزد خرمن

دل چو زابروی تو شد خسته ز زلفت تکیت
آری چون مار گزندت بهراسند رسن

خبر خال تو در چشم کجا یافته اند
صنم حسن که زهندوی سیه داست سیمن

وصف تنگ دهان تو مرا میکرد
در دل اما چکنم نیست درو گنج سخن

من بیاقوت لبت گفت که یارد گفتن
هست لعلی به بدخشان و عقیقی به یمن

خبر باغ عدم در دو جهان نشناسند
گر نباشد رقم عشق تو بر هستی من

نی خطا گفتم در بنده کی صدر جهان
شهرتی داد مرا فضل خدای ذو المن

مقطع کشور افضل عماد الاسلام
عضد ملت و دین سرور آفاق حسن

خسرو تخت تجمل که ز فرط حشمت
پیش او ناطقه را هست زبانی الکن

آن جوان بخت که با عالم پیرست بجای
بنظیرش نشود مادر دهر آبستن

انکه از خلق خوشش رشک برد عنبر تو
دیگری پیش سخنش آب شود در عدن

فلک ار چه همه تن حلقه بسان زرهست
خدمتش را همه تن بسته کمر چون جوشن

بر سر آمد بر بارت ز سلاطین چو عقل
گوی دانش ز عطارد ببرد در همه فن

فی نه بینی که دماغ ار چه زبارت بود نش
بر سر آمد ز خرد داشت ز سلطان مدن

دشمن خام طمع جان نبرد ز آتش تیز
لب لب اگر بازد چون روغن

وا اگر از حرص چو منقراض دهن بگشاید
تنگ چشمی کند از نخل قضا چون سوسن

ای که خورشید بصد میل دراز بس عجب
میکند خاک کف پای تو در چشم رسن

چون تویی لایق این دولت و اقبال بود
زلف مشکین بنز داری رسن جاه دفن

پیش دست تو مگر لاف سخا از دور نه
بحر را هرچه در حلق نهادند لگن

الجان در شود ت دست بد شمن کاری
لقمه خاید کند از دهنش چون بادن روشن

کدیه کان ز عطای تو که بر زر داور
و چه خورشید همه روزه از آن غم

بر ضعیفان اثر لطف تو در زاو بها
همچو هر ذره بود بر تو بهر از روزن

طایر همت تو بر سر فلک در بارد
زانکه عنقا بجهان می نبود جفت رعن

ور نه از بهر و ست این همه گاو ... زر
که برین سقف بپاشید قضا چون ارزن

در اقالیم جهان حکم تو باد نافذ
تا نگونسار کند عدل تو رایات فتن

گرد رخسار تو دیدم خطی از مشک سیاه	رو که در دایرهٔ حسن کنون آمده ماه
در تماشای زنخدان تو برغم خرد	هیچ صاحب نظری دور شد از لب چاه
خط برون ماند ز لعل تو که دیدست آخر	تنگ باری که خطی راند بدو خود راه
حلقهٔ زلف تو یارب که چه عشق انگیزست	میدهد سنبل تو خاصیت مهر گیاه
پارهٔ تیره شدست آینهٔ عارض تو	پیش رویت که زد از زهرهٔ عشاق آه
از رخ لعل تو رفت که بیرون دارند	این که خورشید کند همدمی رخ رو ابد
عاشقانرا شب وصل تو بود مایهٔ عمر	لاجرم باشد ازین سان که تو دانی کوتاه
عارضت روز منست از سر ایدز خطت	روز سودا ز دکان خود و نبود سرکه سیاه
خرمنم سوخته شد ز آتش عشقت ز نی بی	دانهٔ دل بشد و روی بماند رخ کاه
موج خوناب که درست از سرم و با غم تو	می نیارم که بگویم بلغ السیل زباه
نظر سرور آفاق مرا بس باشد	شاید از می نگنی سوی من از کبر نگاه
زبدهٔ دور فلک عاقله کون و مکان	شایق ملک و ملک آصف جمشید پناه
خسرو خط افضال عمید الدین آنکه	برفع عفو فروهشت از روی گناه
مقطع کشور فضل اسعد بن نصر که هست	فارغ اندر همه انواع بزرگی ز اشباه

چشم اختر قرهٔ نور ز رخسم بردارد	تا کشد خاک درش در حدقه بی اکراه
حکم او سلسله بر گردن خورشید نهاد	سایه را نیز خلاصی بده از این چاه
ای ضمیر تو بر احوال خلایق واقف	وی ذکای تو بر اسرار حوادث آگاه
نه فلک تنگ بهم در شده چون جین قبا	همتت رفته بسرداری انسان چو کلاه
تا ابد تافته شد همچو قضای مبرم	رشتهٔ جاه تو کز ملکت و عزت دو تاه
فلک خیمه نها وارچه در طلس کرد	بی هوای تو نمد پوس نمود چون خرگاه
چون کمان زار کند خانهٔ بهر گوشه ستم	گر نبرد رهندش عدل تو چون تیر از راه
صبحدم شعله برافکند و براو راحت نمود	چون زد چرخ برای تو سراپرده جاه
در عطاروی لعلطاق کشادست ترا	دیگران تنگ شده چین قباهای جباه
فلکسا ز پایه قدر تو نمی آرد یاد	همچو عنین که ندارد خبر از لذت باه
قدرسیا ز انزوایای فلک درشود	خبر حدیث کرم و فضل تو اندر افواه
شام مرگ از اجل خصم تو شد بی هنگام	بامداد ابد از مدت عمر تو پگاه
چرخ گز خوی پلنگی زرش کس خود منت	سینه بر خاک نهد پیش تو همچون روباه
صاجا کوی هنراز برافزان بردم	غمیم این بک که ندارم سمت این درگاه
تا جهان سبزکر بان عدم رنکند	باد دست اجل از دامن عمرت کوتاه

ای تو جودت نظام بخش دوران | قصر جلال تو طاق گنبد گردان
ننگ برآسوده هم ز مبدا فطرت | نفس تو چون عقل کل ز نسبت نقصان
صولت قهرت شکنده نشتر عقرب | بار نوالت شکسته کفه میزان
رای تو تعلیم داده تجربه آداب | عقل تو آموزنا چو طفل دبستان
قدر تو فرسوده بر معارج رتبت | زیر قدم فرق ماه و تارک کیوان
مانده از گنج خانه عدم انصاف | مثل تو در ساخت سراچه امکان
خرم تو دارای هفت قلعه مینا | عدل تو معمار چار صفه ارکان
چهره دوشیزگان کله غیبی | غیب در آیینه ضمیر تو پنهان
رخش فلک را اگرچه شد خم پشتش | داغ ریاضت نهاد حکم تو بر ران
سر نفسی در جهان طلایه حزمت | تنگ کند بر سپاه حادثه میدان
گر سحری دم زند شمامه خلقت | کلبه خاکی کند چو روضه رضوان
ور غضب شعله زند سیاست | دود برآرد ز سنگ چشمه حیوان
سنگ نهاد آذر از خانگه کون | مکرمتت تا فکند سفره احسان
فکر تو روزی که از وجود کند بحث | عقل قلم در کشد بحکمت لقمان

نطق تو چون زه کند کمان عبارت | باد ندارد کس از فصاحت سحبان
گرت نگیرد ملال تا برسانم | قصه از ماجرای خویش بپایان
نیم شبی بودم او فتاده بصد لون | از غم و محنت بکنج خانه احزان
طبعم از آسیب روزگار مشوش | خاطرم از محنت زمانه پریشان
خود چه توان گفت تا چه شرح توان داد | حال غریبی فتاده در تب هجران
گاه بنالد فشاندم از جگر آتش | گاه بگریه براندم از مژه طوفان
پای امل کرده زیر دامن و آنگه | دست حوادث مرا گرفته گریبان
از سر حیرت بخواب در شده اندم | از بس اندیشه مانده واله حیران
راست نگارین خویش دیدم در خواب | کامده بودی برم چو سرو خرامان
در شکن سنبلش گشاده صبا بار | در چمن عارضش شکفته گلستان
حلقه زلفش بگرد عارض گلگون | صد دل غمگین فکنده در خم چوگان
غمزه او در کمان ابروی مشکین | جان و دلم را نهاده ناوک مژگان
از سر زلفش عیان دو سلسله مشگین | زیر عقیقش نهان دو رسته مرجان
گفت زهی بی حفاظ کرده فراموش | آن همه عهد وفا و آن همه پیمان
خیره بشهری غریب چند نشینی | گر نه اسیری برو رکاب بجنبان

غم چه داری چه مسکینی آخر — عشق در بین خطا کار ربات بیابان
گفتم چون بیت کس که باز شناسد — نخل رطب بخش را ز خار مغیلان
لاجرم افتاد با مقام گردون — تیره امید در شد جهان
دیده بینم روی زر چو سکه همی زانکه — سختی عنایتم بنود چو سپندان
این سرود دستار ها که بینی از بیوم — صورت بی جان بود چو شیر ایوان
ای کرمت جستگان زخم بلا را — کرده لصبد کو و لطف مرهم درمان
همت در انعام و جود تو که نبازی — کار هوا خواه بنده از دل و جان
مفرح و فریاد رس توی همگان را — شاید اگر پیش تو بر آورم افغان
گر ید بیضای موسوی بنمایی — ای کف تو رشک قلزم و حسد کان
عیسی اگر د آسمان در آید و یک خر — خواهد از این قوم هستم بکر دین ایمان
تا نشود بر مرور سال و مه و روز — گنبد گردان ز سیل حادثه ویران
دولت تو باد آنچنان که نباید — هیچ تغیر در او ز جنبش دوران

دل ز بهرت چو ذره بی خطر است — جان ز هستی خویش بیخبر است
بر تو تا دلبری ز ار گرفت — دل ز زلف تو بی قرار تر است

کو چو خورشید مهر روی ورز بهر — آفتاب چو سایه پر راز است
جان من در غمت به بستی صبر — رو بمحنت نهاده چون سپر است
چون دم کوره بی گل رخ تو — آه من شعله و صد شرر است
سوز عشق تو داد آن آتش — که مرا همچو شمع تاج سر است
تار مژگان چو مهر رشته الوز — تا فروغ رخ تو در نظر است
همچو صبحم ز مهر سوز آنک — شب هجرت چو روز پرده در است
خط در آورده از آن گشتند — کلفی گرد عارض قمر است
در رهت همچو شمع گرم روم — توشه عمر ز آنکه گوشه جگر است
رو مگردان ز من که بشکست دلم — فخر شاهان جمال دین عمر است
آنکه با نسبت بزرگی او — طول و عرض سپهر مختصر است
وانکه شهباز همت او را — نسر طایر همیشه زیر پر است
شب امید را بشاشت او — راست گویی که خنده سحر است
آسمان ز اغبار موکب او — همچو اغبر و طیف نصر است
رو بهر مقصدی که می آرد — همره فتح و نصرت و ظفر است
سرور او در جهان مکارم است — که چو خورشید چرخ مشتهر است

قدر تو آنکه طاق فلک پیش چرخ — گوشش را الکنه آستر است
آهوی ماده با پسپاست تو — در غرین دلگان شیر نر است
تا ز رای تو یافت پرتو نور — کار خورشید همچو آب زر است
اندرین حضرت سپهر آسا — بنده را حق خدمت بدر است
غرضش زین مقام خدمت تست — ورنه او را جداعی دگر است
اندرین روزگار دون پرور — نیست کاری که بتر از هنر است
چون قلم زان بسر همی گردیم — کاتب فضل از دوات تیره‌تر است
صد گره بر دلش همی افتد — هر که شیرین زبان چو نیشکر است
روزگارش همیشه زهر دهد — آنکه شمع زبانش بر کمر است
تا که سر شب قلادهٔ انجم — آسمان را حلاحل کمر است
فلکت گرد خیمه بادا — که طنابش شعاع جرم خور است

آنکس که ملک وصل تو او را مسخر است — گر لاف خسروی زند انصاف در خور است
هشیاریش بصبح قیامت نه ممکن است — از آن ز مستی از می عشق تو در سر است
شادی تو که مایهٔ شادیست خون دل — آنرا که در غمت دل پر خون چو ساغر است

ساقی ناز چشم ترا مست میکند — هر دم از آن شراب که در جام عنبر است
از رشک نافه حلقهٔ مشکین زلف تست — آن نافها که بر دل پر سوز مجمر است
رخش دلی چگونه جهد تا بدین صفت — در دست طرهٔ تو کمندی معنبر است
در ملک دلبری که از خوبان روزگار — امروز بر تو در همه عالم مقرر است
شاهیست چهره‌ات که دو جانب ز حاضر او — چشمی کمان کشیده و زلفی زره‌ور است
دارد ز دی لعل تو آن شخص چون هلال — حوض خوش چو عود سوخته با دیگر است
خطت ز بهر تحفهٔ دلها نبشته غمی — آورد کین ز باغچه حسن نو بر است
خوشتر نمود عکس قدت در دو چشم من — آری در آب عکس قد سرو خوشتر است
این خط سبز گرد حقیقت میدهد نشان — چون خضر خلق را لب سرچشمه رهبر است
زین اشک همچو لعل عروس خیال تو — آراسته چو لعبت چشم ز زیور است
اندر سواد طرهٔ شب رنگ عارضت — چون از افق برآمده ماهی منور است
در بند زلف چون رسن ترفته‌ام — سر زان ز غصه بر سر زانو چو چنبر است
در عشق سرخ روی دلم چون ز سوز او — گلگونه حبابست که بر روی اخگر است
دستم همی بسیم برت گر نمی رسید — کارم ز خم بدولت عشق تو چون زر است
طبعم ز وصف خوبی تو کی شود ملول — کاندیشه در جمال رخت روح پرور است

مرح خلاصه امرا باشدان سخن
سر دجال دین عمران کز علو جاه
انگشت گرد موکب شد از روی مرتبت
اقطاع همتش جو زنه چرخ بس نبود
تقریر طول و عرض فضای که وهم کرد
از طالع مبارک میمون شد با قیمت
بر چرخ مکرمت ز لطافت که عطا
منسوخ شد حکایت حاتم ز جود او
کس یاد نیم تاب چراغی کجا کند
تا نفحه شمامه خلقت دمیده است
اطراف ملک اسر شمع تو حامی است
بر در که جلالت تو معرفی بود
اصدا در احوال اقتاد و طالع
از هیبت تو دشنه بهرام بر فلک
مستغنی برای خود از شتی جشم

کان مانع حدیث هوای تو دلبر است
قدر تو ز طاق طارم افلاک برتر است
بر فرق دلبر تیغ چرخ معجز است
او راجه التفات بدین هفت کشور است
دائم بحکم همت او بهم محور است
آن فوجی که در نظر سعد اکبر است
جون آفتاب او دل خوب منظر است
واکنون بحجت بس آن کف زادش منور است
تا شمع آفتاب بر اطراف خاور است
جون جیب نافه دامن گردون معطر است
گردون فتح را خط رخ تو محور است
مریخ اگر حمایل جوزا اش در بر است
در خطه که حاکم عدل تو داور است
دائم جو باز زهره نهان زیر جادر است
جون حفظ ایزد است همه ساله یاور است

و انصاف ور گرفتن آفاق صبح را
از روی رای انور تو روشنی است
و به شد است پهلوی آز از عطای تو
در جلوه گاه عرض عروس وجود را
تا از طرف شد توان کف که احران

با شمع آفتاب چه حاجت بمجمر است
سر ور شب چراغ که در بحر اخضر است
کس را چه غم که کینه کان از تو لاغر است
گر بنگری ز گوهر ذات تو زیور است
در پای شب چراغ فلک بحر اخضر است

جاوید زی بکام که در کشتی وجود
عزم تو بادبان وفا ز تو لنگر است

جهان بسیرت خوب تو زیب و فر دارد
طراوت گنون ملک را نیاموزد
کدام ملک در ایام این نتیجه نمود
کرا بجز تو مسلم شود که در انجاز
کسی تواند احیای ملک و دین که چو تو
همای این منصور تو ز تو هر روز
زمانه میکند اندر زمانه دولت تو
فلک ز شمع تو باید بهر اس اگر باید

فلک ز خاک جناب تو تاج سر دارد
که از تو هر نفسی رونقی دگر دارد
کدام شمع در آفاق این اثر دارد
اساس شرع نهد رسم کفر بردارد
شجاعت علی و سیرت عمر دارد
شرف بیضه ملکی ز زیر پر دارد
هر آنچه در همه گیتی ز خشک و تر دارد
جهان بجو د تو داد و امید اگر دارد

سر آنکه سر ز تکبر بتاج در نارد / کنون ز بند کمر بر میان کمر دارد
در آستین کمی سایلیست دو جهانست / که کان بدامن کهسار سیم و زر دارد
زهی نشاط زمانه که در لب آفاق / بشادی تو همه خنده سحر دارد
سعادت ابدی ماه و مشتری زان رو / که سوی طالع مسعود تو نظر دارد
ترا همیشه کار خویش جانب حقست / زمانه را غم این کار بیشتر دارد
حلاوت سلسله رشح خوبست بر کلک / همان حلاوت طبعی که نیشکر دارد
عجب مدار ز کلکت که در سرش سوداست / چو در جهان هوس بار سیمبر دارد
دقیقها که ز ادراک وهم بیرونست / ضمیر روشنت از سرّ آن خبر دارد
ز دست بوس تو بر تخت زر نشیندان / که خون ز حادثه چون لعل در جگر دارد
شریف ذات ترا دید عقل با خود گفت / که حقهای فلک خود همین گهر دارد
بعهد تو حلی صدق میتوان گفتن / همی که مادر ایام یک پسر دارد
بس است این شرف انصاف ملک را کنون / که نسبتی به چو تو صدر دادگر دارد
دراز دستی محنت نگر که دائم دست / میان معرکه در گردن ظفر دارد
بچشم بخت حسود تو خواب خویش دادست / ستاره زان همه شب عادت سهر دارد
ز شر حادثه ایمن کسی بود بجهان / که از عنایت تو پیش خود سپر دارد

زمین مجلس خرم تو بس عجب نبود / که شاخ نرگس ازو خاره بصر دارد
ترا ذخیره نکونامیست چون زانک / بچشم همت تو این جهان خطر دارد
بدرگهت بر از اطراف عالمند ملوک / که آستان ترا سر کسی مقر دارد
بشعر فخر کند بنده چون مدایح تست / اگرچه از دگر انواع صد هنر دارد

جهان بکام تو بادا که این سخن ز دعا / مطولست اگر لفظ مختصر دارد

ای ذروه سپهر نهم آستان تو / وی توسن زمانه برین ران تو
دولت بهر دو پای فتاده بدام تست / نصرت بهر دو دست گرفته عنان تو
در دفتر سیاه سپید زمانه چیست / جز خبرهای نوشته هم از بهر جان تو
از گرد لشکرت چو شبی ابد از زمین / صبح ظفر طلوع کند ز آسمان تو
آبی بجوی فتح و ظفر در نمی‌شود / بگرد و جز ز چشمه تیغ و سنان تو
بر چشم خصم خواب نیارد گذشت اگر / رمزی کند بکرشمه ز ابرو کمان تو
وز فی ندارد چه گران جان بود عدو / در پیش زخم ناچخ و گرز گران تو
در جان خصم صاعقه افتاد از گفت / چون برق داد خنجر عالم ستان تو
هر صبحدم ترا ز فلک این بود خطاب / کای چرخ پیر چاکر بخت جوان تو

در هیبت تیر تو که دشمن نشان شکافت | اندر زمانه خون دل دشمنان تو
بر کوه دید جای تو گرچه ز روی قدر | باشد ورای قبهٔ اعلی مکان تو
زان می دود ز کوه بکوه آفتاب چرخ | تا یک شبی بخسبد بر آستان تو
آوارگان دهر ستم گر کجی شدند | آسوده در حمایت عدل و امان تو
این بارگاه سبز که واقف غیب زد | از روی مرتبت سزد آن سایبان تو
وان منطقه که حمله بجوهر مرصع است | هم نیست لایق کمری بر میان تو
بر چرخ بس نماند که مریخ چون زحل | گردن نهد بهندوی پاسبان تو
واجرام چرخ نیز نه پیچند سر کنون | یک لحظه چون زبانه ز حکم روان تو
لاف از دلاوری زده بعد سر روز شد (?) | بهرام مثل دست و دل قهرمان تو
تا هست مشکلات سپهر الحان که کس | واقف نشد بر وجود دل غیب دان تو

دوران چرخ حادثه را امکان مباد
جز بر مراد و وفق دل کامران تو

جانم ز شفقت ای بت نامهربان رفت | اکنون تقاضای عشق تو با داغ جان رفت
در سینه عشق صد زنش شد بجای دل | صبرم چو جای خویش ندید از میان رفت
غالی نبود چهرهٔ شمع از سرشک گرم | تا ماجرای سوز منش بر زبان رفت

هر قطره ز خون کم ز چشم در افتاد | هجران بغمزه گفت که لعلی زکان رفت
یک شب درآمد از در من تا زنخ ولیک | نه نشست همچو سرو ز پا در زمان رفت
سوزان دلم مشغله داری ز پیش برد | کز تن روان بخدمت سرو روان رفت
نه یار دلگشا ز رعایت شغلی نشد | بل جان نازنین ز تن ناتوان رفت
گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن | گفتا کنون چه سود که تیر از کمان رفت
وقتی اگر نشان وفا بود در دلت | اکنون ز سنگ خاره بتحقیق نشان رفت
بیچاره دل که بو نه خرید از لب لحان | سودی نکرد در تو و صد زیان رفت
در نو بهار حسن تو بشکفت لاله | کز وی طراوت چمن و گلستان رفت
آمد خیال روی تو در چشم آشکار | بر عزم جان که خیره ز چشم نهان رفت
عالم حدیث حسن تو و عشق من گرفت | آری تو دهن چنین سخنی کز دهان رفت
چون صیت و حکم صدر زمانه جمال دین | آوازهٔ لطافت تو در جهان رفت
سر دفتر اکابر عالم که کار او | از رای پیر و قوت بخت جوان برفت
رای سوی ساحت قدرش نبرد وهم | چندان که در منازل هفت آسمان برفت
امکان اعتراض چو بر رای او نبود | هر وضع کو نهاد فلک همعنان رفت
از کلک او که محور گردون دولت است | ناموس سر انجم و دوع قران برفت

از روی زرد حاسد غمناک او نمود — کاندر زمانه خاصیت زعفران برفت

تا دیده اند صورت عشق باتشی بخواب — نیروی پیل و قوت شیر ژیان برفت

ای سروری که وقت کرم بر زبان او — از بخشش و سخای تو صد داستان برفت

حلم تو با سکون زمین هم رکاب گشت — عزم تو با شتاب فلک هم عنان برفت

در آستین گرفت صبا خاک غرفه — کانجا نسیم خلق تو دامن کشان برفت

طفلان ز نغمه اقبال بخت تو — گزروی حسود از رحم کین دکان برفت

غمگین چو غنچه هر که در آمد بحضرت — از حسن سیرت تو چو گل شادمان برفت

لطف تو بزم خویش بیاراست آنچنانکه — باد سحر ز مجلس او سر گران برفت

عمر ار چه کوتهست گرانمایه دیده ام — گر دست دشمنان تو چون رایگان

پیل افکن آمد از سر شوکت بهر طرف — کمتر پیاده که از این آسمان برفت

کلک تو را که خط ملکت بسر دوی — خون سر از قبضه ز نوک سنان برفت

از باد سر و خویش شو خصم خاکسار — چون رونق چمن که ز باد خزان برفت

جاه تو در جریده ایام مثبت است — آری قلم ز مبدا فطرت بر آن برفت

بدخواه تو ز خانه هستی چو رخت گفت — جاویدری تو خانه خدا کان زمان

بادی بلند نام که خصم تو در وجود — بی نام آمد از عدم و بی نشان برفت

قد وهب الشوق سلوتي لغرامي — مالک یا عاذلي تطیل ملامي

ارضع در الغرام بعد فطامي — شیبني الهم قبل وقت فطامي

طاف سقاه الهوى علي بكاس — يحذر عنها مفاصلي وعظامي

كيف اني اعيش بعد نواها — وهي حياتي ترحلت بسلامي

طمع في زورة الخيال ولكن — لو طفر العين بعدها لمنامي

هات احاديثها فقد رد موتي — يحيا باسطت دليل كلامي

نشرة قلبي الحزين مدحة صدر — ناب بيداه مناب كل غمامي

سابق خيل الرياح بالعزمات
فائض وبل السماح بالسؤات

بحر غم از اشک من کنار ندارد — شاخ امیدم ز وصل بار ندارد

صدره اکنجی سمند خبارا — خاطر ما خود ز تو غبار ندارد

سکه رویت نکوست در نظر عقل — نقد وفات چرا عیار ندارد

عشوه خود را بگوی تا بدر وصل — خسته دلان از در انتظار ندارد

سرو بدان شاهدی که قد تو نمود — بی نگرم هیچ جویبار ندارد

خط بدان تازگی که خط تو آورد
مرهم آن زخمها که بر دل ریش است

مطلع صبح نوبهار ندارد
جز کرم صدر روزگار ندارد

آنکه زبس فضل و علم عالم مغتنمست
سده جاهش ورای طارم اعلیست

اروع الاوه عدید رمال
صورته من کفایت و دهاء
زینته للنجوم مصعد مجد
رام مجازاة غرمیه ولکن
شمته فی الندی مجمطیت
حاسده فی رجا نیل علاه
ما وعد الدهر من حصول مناه
طاف سود السما حول علاه

جاز مدی الحمد من جمیل فعال
طینته معن ماثر و معال
ساحته للعلی محط رحال
قید خطو البروق من کلال
فاح بانفاس ذیول شمال
صبح ایام عمره مجال
الجزا قبا اه بغیر مطال
حاب فود الرجا ربع نداه

دامن جاهت گرفته ام ز بنهار
بر سر اصحاب سایهٔ تو باید

جز تو نداریم کس مربی و غمخوار
تا فلک بر زمین گوشه دستار

زمرهٔ توحید را شکفته گل از تو
یاری حق داده همیشه از آنست
حشمت ملک تو جاودانه بماند
همت جمع موحدان همه آنست
رای تو آخو مصورست همه حال

دیده نشیبه اخلیده زنوچار
در همه حال آفرید کار ترا یار
هست بر آیین این حدیث پدیدار
با توجه حاجت تو دیگهمن بسیار
نیز کرامات ثنا فی نکند کنار

کار جهان بگذرد و فسانه بماند
نام نکو به که در زمانه بماند

دست سحاب النوال طود وقار
یسحب بین الوری بغیر مسام
لجه جود بغیر زرد و حباب
زفل فی بردة الجلال ولکن
از سر حیرت خرد جوای ترا مرادیم
بس بود این فخر من اگر تو مرا نیز
طوع مرا دتو باد جنبش گردون
دور فلک تابع هوای تو بادا

ما طمس اللیل فی ضیاء نهاری
فی لنوات السماح ذیل فخاری
شعلهٔ نوم بغیرت شراری
حضنک عن کسوة السلامة عاری
گفت زبی حشم عمن بین کی تو دار
چون فلک از جاکران خویش شمار
تا تو زایام کار خویش بر دار
سجه گرو بیان دعای تو بادا

عیب

حلقه‌های زلف تا بکشاده است   سنبل اندر پای سرو افتاده است

زلف او سودای پراشفته   چشم مستش ساقی بی باده است

آن لب و رخسار دیدم راستی   آفتابش طرفه لعلی زاده است

تشنه دارد صد دل اندر چاه چون   من ندانم کان زنخ چون باده است

باره با من تلطف کرد دوش   بر من از رحمت دری بگشاده است

چون فلک در خدمت صدر زمن   با من این شوخی ز سر بنهاده است

زبده دوران عماد الدین که هست   پیش قدرش طارم افلاک پست

پسته خندان به بو جوش بار چند   کار از آن لب می‌گشاید دردمند

نرگست غمزه خدنگ را را بجست   طره‌ات باری چه اندازد کمند

زلف پستت را دو تا هم شب شد   تا معارض گشت با قد بلند

هر کجا باشد مجاور حسن تو   عنبرین چنبر بود در بار قند

چشم بد دور از جمالت که آفتاب   از برای او همی سوزد سپند

کردی تشبیهم از عکس رخت   مردم چشمم خرامد در پرند

آفرین بادا که چون رای وزیر   روی خوبت در جهان پرتو فکند

معدن الافضال و کان مردمی   آنکه دارد با مروت همدمی

ای ز کلکت زلف دولت را خضاب   پیش طبعت لجه قلزم سراب

دین و دولت را بنای کس نیافت   در همه عالم جز این فرخ جناب

در گفت تا موج زد سیل کرم   شد اساس فاقه یکباره خراب

حزم بیدارت بیک افسانه کرد   فتنه چون بخت حسودت را بخواب

شوخ چشمی میکند خورشید اگر   پیش رایت بر نمی‌بندد نقاب

عالی از کبریایی که اندر روست   همت گردون ضمیرت آفتاب

مفتی گردون ز تو سرگشته ماند   می نداند در خور قدرت خطاب

آفرین بادا بتو نوخاسته   خاندانهای قدیم آراسته

دید روی غیب رای روشنت   شد عطارد خوشه‌چین خرمنت

شعله از خاطرت خواهد تو ام   چون در آید آفتاب از روزنت

این زمان باید که بر گردون رسید   رایت فضل از هنرور دست

آستین حرص رباید هوا   چون امیدم دست زد بر دامنت

ترتیب فرمودن و غمخوارگی — می ندانم چون در بعث از امت
هرکه آورد روی سلامی بر تو کرد — نام و ننگش باشد اندر گردنت
در پناه حفظ ایزد باش تو — تا نگردد هیچ غم پیرامنت

نیک عهدی گوهری در کان تست
حق شناسی آیتی در شان تست

رایت دولت بفتح منصور باد — چشم بد زین جاه و حشمت دور باد
دیدهٔ خورشید با چشم ماه — از فروغ رای تو پر نور باد
گوهر درج سعادت تا ابد — بر بساط حشمتت منثور باد
آمده عدلت بصحرای وجود — فتنه در کنج عدم مستور باد
دوستان در بزم دولت شادمان — دشمن از جام حسد مخمور باد
راهنما منت جاودان در وصف ملک — صد هزاران بنده چون فغفور باد

زهی به نیکویی آورده گل ز روی تو رنگ — خجل ز نرگس تو برده جاودان نیرنگ
سزد که لعل ترا خوانده ایم شیرین کار — که کرده تعبیه در پسته از شکر صد تنگ
برنگ عارض و دستان زلف برای دل — که هست مایه جادو چنین حیلت و نیرنگ

صفای آینهٔ چرخ بین ز مهر رخت — که میخورد نمی نماند زنگ
چه عاشقانه زند نعره چون در او زد — که سماع بر فند وقت مگیسوی چنگ
منم چو چنگ تو دامن گرفته در دندان — بدان امید که بکرد ز او ربس چنگ
زمانی مرغ کن آهنگ چنگ تیز رگ — که گل بجلوه گری سوی باغ کرد آهنگ
چه حالت است که قوس قزح زرو بگرا — مثال دایره در کشید زنگار نگ
هوا
مگر سپهر به پرگار می زند در باغ — نگرده کاری نقش بهار آبی رنگ
بزیر پیرهن اندام سرخ سبزه گل — ازان برشش که بود نازک و گریبان تنگ
صبا نگاشته آن نقشها که تری او — با لطف و وشت تخته ارتنگ
گلت دو خنده یک قد قبای زر بر — که تا مگر شود او نیز چون تو چابک و شنگ
ز کوه لاله بمیدانم از چه خاست مگر — ز تاب مهر تو خون جوش بزد از دل سنگ
بجام داده و تیغ کوه الوند است — بخون دشمن خورشید چرخ و الق حنگ
سپهر مکرمت و جود تاج دین سعد الملک — ز رفعت فلک آمد جلال او را ننگ
جنان بجود مسلم کامیاب از او قند — که خوی کبر برون رفت از دماغ پلنگ
ز سعی او عجب اندر استقامت ملک — که گر زدی بهند از طبیعت خر چنگ
شب ارزد در که او آفتاب بگیرد — فلک بصبح همی از دوش بالا هنگ

کمال عقل ترا گر دری نمی باید / ز طعنت تو سر شد گوی از و حسنک

سرانکه بانو دل شد چو دانهٔ انگور / خلاف خنت که در او بخش چون اونک

عدوت اگر بکند چون سوس معلول / همیشه زر و رخ از بیم تست چون بارنک

جو مشتری ز دل و جان ترا حریف گشت / سزد که نیز شود دو سر الشعرت سر جهنک

خیمات ترا است چرخ از ان بستند / بزیر سینه نهش مجره را چون تنگ

حلال ار فلک بر چو صدر بنشیند / شکسته گرد و طاق سپهر را آهنک

برون اف زنکی جای چون برون / بکر قطب بهم در خریده منقو نک

بپیش کلک و دوات یقین بند است قلما / که هیچ نیست دم از اژدها و کام نهنک

اگر سفل طبایع ترا بود رغبت / دمی بحرم زمین سرعت بچرخ درنگ

ازین سرا که سروزه در علو هلال / زدند بار کشت نیشتر بصد و سنگ

حسود در تو چگونه رسد مدام / که با براق چگونه زند عنان خرلنگ

همیشه تا بود شب و روز در نقاب افق / یکی چو چهره روم و یکی طره زنگ

دل عدوت شب و روز از حوادث باد
میان خاک هدف از ز بیر خدنک

اگر نسیم سحر که بدوستان فهیم / سلام من برساند جواب بازارد

مگر بجان رمقی از حیات باز دهد / مگر بدیده خیالی ز خواب بازارد

سواد این شب وحشت زمین دیده من / برون برد خبری ز آفتاب بازارد

ز شوق در جگر آتشیست نتواند / بروی کار من خسته آب بازارد

نیازمندی پروانه سوی شمع برد / سلام روح بچشم خراب بازارد

بیار قصه درد و غم فراق برد / بمن حکایت ناز و عتاب بازارد

برو بمجلس یاران فغان و نالهٔ من / وزان نوازش چنگ و رباب باز

بمن که از می عشرت هنوز مخمورم / ز جام پرسش یاران شراب بازارد

بشرح عرضه کند حال گشت پژمرده / نوید قطره ز فیض سحاب بازارد

جو بگذرد دلبر کوی تاج الاسلام / نشان فضل و کرم زان جناب باز

بسمع او برساند نثار خدمت من / ز لفظ اشرف او یک خطاب بازارد

ز حلاوت شکی چند سوی بحر برد / ز طبع او دو سه در خوشاب بازارد

از ان بخت که مخدوم ماست دیرینه / بپرسد و خبر اندر شتاب بازارد

جو مست گشت ز خم خانه ظرافت او / پیاله دوران صرف ناب باز

شهاب چند ز ما را اگر بیدار خواهد / بمیل و تخته خاک این حساب باز

مگر که کوکب بدیت السعز الغد بعد / بنقطه که بدو دست انقلاب بازارد

بطالع ار نظر سعد مست یک نفسی
برجم دیو غم از شهاب بازارد

کس این زال شعوده بر سدم بازی
سبک بجام ز سعد حباب بازارد

دلم بسینه دراز یک نفس شود هلاک
مدو نسیم عرق اضطراب بازارد

جو مرغ در قفص کو تنگ آوری که مرا
بدان دیار بر عقاب بازارد

مگر این دل گمراه راز کوی خطای
عنان گرفته براه صواب بازارد

اگر گسسته شد آن عقد امید هست که باز
وفای عهد برین رشته تاب بازارد

بدان خدای که هر صبحدم عروس فلک
بجلوه گاه افق بی نقاب بازارد

ز روی روز رسیده آب نو ز خون برد
ز زلف شام ز ظلمت خضاب بازارد

که یک غباش نیز ز دگی که معشوری
بملک خسرو مالک رقاب بازارد

ازین خسیس نهادان که راحتی ماند
کسی حاصل ذوق از سراب بازارد

فکف آنکه درین ورطه اصحت که بیر
بس از کشیدن چندین عذاب بازارد

تنی گداخته از رنج با وطن فکنند
دلی ز آتش فرقت کباب بازارد

مرا بدان طرف آخر ز صد هزار دعا
اگر یکی بود مستجاب بازارد

مرا ز رنج که در عشق و محنت دارم
ز طبع ماند گشاده عیش بند رام

یکی نگار بدست من اوفتاد بهر بسی
که جون شدم ز غم آن نگار سیم اندام

عروس وار برآمد بسینها با من
اگرچه نیست دلم را بوصل او آرام

ز موی غالیه او که مشبه مد جب و راز نت
مرا نسیم سلامت نمیرسد بمشام

مگر ز ماب تهی یافت خلک رکمان
که شد ازین خم بر ناکشاده در دشنام

ندانم از چه طرب می نگنجد اندر پوست
مگر ز خوردن خون منش براید کام

نیاز زلف دستش بپرورم که رو
سپید گشت جو شیر حلال جون حرام

فضولی که برآورد سر ز سر ظرفی
چه آفت که ازدی رسد هیچ مقام

بمیخ بر تن من درد دوخت تا باری
ز من جدا نشود هیچ در دمکی هنگام

بدام درد گرفتار اگر نیم ار جست
هزار چشمه شده پوست بر تنم جون دام

عصیر وار لگد کوب حادثات شدی
بجوش آمده ام گرچه جسم شود خام

جو دست مکینداز استین تو بیندار
زده ده تیغ کمربار مکنم ز نیام

حریف حرب جهانم بدست جون با جو
مرا ز تعبیه احوال جیست در زه جام

بصد شکم شده حامل بجنبد قطره آب
که جون جنین همه خون میخورند از جام

بدست من همه نفس شش بدست و ردا
گزین حریف مرا ست داد و رد تمام

جو نقطه است که هر یک بصد شود در هم
نه گفته اند محاسن نقطه را اقسام

چو آبگینه صفای نمود چو بر من | که ظاهر است ز من خون دل چو باده ز جام

دلم چنان ز جفاهای خون بر آمد بر | که قطره باش برون می‌چکد مرا ز مشام

چو دیده ام ز غم عشق خون همی گرید | ز درد حمله اعضا همی مصیبت عام

ز بس که بر تن من گل شکفته است از زخم | چو بلبلم همه شب در خروش تا که بام

شب دراز که از حال من بود آگاه | بجز آسمان که همی دارد ز دوار الم

نثار لعل و گهر که مثل آن نبود | برشته تن بی تاب من کرده نظام

بچشم عقل درین عقد اگر نگاه کنی | قلاده ایست ز خونم بگردن ایام

سرشک خون فرو ریخت بر تنم زان سان | که اشک بر رخ شمع افروز سوز دلم

گرفته اند مرا صد وثاق روشن دست | ز گرم گشتن این شاه آفتاب علام

سوار مرکب چشمم کنون همی تازد | که بر نگاور خاصش مرصع است ستام

چو پوست بر تن من حلقه حلقه شد چو زره
بدفع حادثه گفتم توان نمود قیام

بقصد جان توانگ جهان میان بسته | چو ساده دل ز چه دل درین جهان بسته

میان موج بلا غرقه خلاص مجوی | که نیست پل سلامت از آن کران بسته

بغم بسوز که در تاب آفتاب عنا | زمانه بر سر کس نیست سایه بان بسته

چه جای سرای طرب که هر چند خواهی بود | درین غمکده خود را بر آستان بسته

چو عید خوان مرادت نیفکند آن به | که روزه دار قناعت بشوی دهان بسته

طلایه اجل از پی عزیمت بدید آید | سپید بیرق پیریش بر سنان بسته

بسپید روز جوانی تا خزو بوسه هنوز | خیال مملکت عمر جاودان بسته

طمع ز گنج بقا قطع کن که مار فناست | طلسم بر سر آن گنج شایگان بسته

منم خرابی بنیاد عمر را دایم | ز دیده آب درین تیره خاکدان بسته

دلم دریچه شادی فراز کرد ولیک | نمی‌شود در غمهاش یک زمان بسته

نوره مصلحتی کی بری چنین که تو نیستی | سرانچه نهمت گر گشت ز شبان

بپاسبانی عقل ایمنی و لیکن شد | ز خواب غفلت تو چشم پاسبان بسته

ز خود علایق دنیا ببر که جان عزیز | نه لایق است چنین در وصف هوان بسته

دگر مجوی گران مایه گوهری تو که هست | ز جود چرخ سر حقه‌های کان بسته

چو تو ز دیده نرگس نشد چه سود از است | ز بهر زیب چمن رنگ ارغوان بسته

چه زد فلک این زخم درست خون بیرم | که هست مهر گیا دوره امان بسته

صبای انس بعالم همی جهد ز آنیم | چو غنچه با دل خونین لب از دهان بسته

دریغ غنچه زبان شرف که نسیم شگفت | بخاک رفت جهانی دل اندران بسته

بباغ دولت ریاحین نگر که رفتن راست — درین موافقه بر صرصر خزان بسته
بقای صدر جهان باد جاودانه که هست — بدام خدمت او پای انس و جان بسته
خلاصه فلک و زبدهٔ جهان کو راست — زمانه حرز دعا در میان جان بسته
بگرد دامن جاهش که پیر گردون راست — بسا امید درین دولت جوان بسته

ز حکم روی زمین جاودان ممتع باد
که شد برو در احداث آسمان بسته

بساز اگرچه نگارست زمانه سامان برد — که با زمانه بخوبی ستیزه نتوان برد
چو صبح فلک بر کمر زر دامنش برود — بسا که دست ز صحبت سوی گریبان برد
درین طلسم یکی گنج خوبت تعبیه بود — ولیک حادثه‌اش بی زر و بسران برد
نه روز رستن فلک ملک آن همه نعمت — که دست مرگ درین جا بطاق اسکان برد
تمام دوش نیافت بعد چندین سال — گمان مبر که کسی لقمه ازین خوان برد
چو شمع معنی [illegible] سرای عشق آن شد — که عمر خویش بیک سوز دل بپایان برد
بنور باصره غره مشو که مرد صفا — بروشنائی دل ره بعالم جان برد
سرای عالم نقش هوس بسی منگار — چنین رباط بسی بود و سیل طوفان برد
کسی که گوش نزد داشت چون نشان جهان — چو قطره وقت سفر خاطری پریشان برد

ولی که ز پیش خود پادشاه شد بکرم — بسا که گوی فلک همتش بمیدان برد
تنی که شهوت با هیچ در نهاد وی است — چگونه غصه بهرام و جور کیوان برد
هر آنکه حرص بکند و نیافت از دنیا — بیک زمان چو خضر ره بآب حیوان برد
مشام دوید مغز سای در نکهت بوی محبتی — که شد با دختران رونق گلستان
بنفشه وار نشین سوگوار و بس مگوی — چه لاله بود که بلبل ز باغ نعمان برد
زمانه داشت گرانمایه گوهری یک چند — چو هیچ افسر لایق ندید با کان برد
ثمر ده حله هفت دامن سنت الکه — خبر ز مقدم جانش بحور رضوان برد
بوقت صبح فلک گوی عنبر اکنون شد — ز بس که حور بزیرش دو سینه‌های ریحان برد
چو در کشاکش ایام دید خلق جهان — پناه خویش ازینها بلطف یزدان برد
قضا چو ره کند روح پاک او را — هزار شمع فروزان بر بزم ایوان برد
جهان سوخت دلی عالمی درین اندوه — که دود در نگس رخ آفتاب رخشان برد
ازانکه گوهر فارت خواه دیده گو — چه بار شوق کشید و چه رنج هجران برد
پناه فضل شه شرع رکن دین مسعود — که بهر نفس ز شاهان گوی عدل و احسان برد
محیط از کف او دم امید بخشش داشت — سپهر در عالیش بار دربان برد
چو بر سر قضا حکم نافذش بنشست — فلک مطیع شد و روزگار فرمان برد

برد همت او دست از اختران آری
کمال اوست بحدی که شرح نتوان داد
تعالیش با دگه گردون حسود جاهش را

فروه لبی ز جر لفان آب دندان برد
خجالتی که برش عقل کل ز نقصان برد
بدوست وشمه سراسیمه ماند حیران

خلیفه عجم و شاه شرع رکن الدین
ز خرمن تو یکی خوشه چید پیر سپهر
قضا چو تخم کند زیر خاک پنهانش
چو خوشه بر سر کشت از فحوای نامه حضرت
ز حسرت خرمن ما ارنه گشت عمر عدوت
جهان بخوب تو سر سبز و بانمک شده
بمانده است خراشیده رو بناخن سل
برون ز دانه دل هیچ تخم را
بران صفت که زمین شیار کرده بود
بمانده است مرا بار لیک بر خاطر
بباد داد زمانه مرا چو گاه و کنون

زهی لطائف تو بلغ فضل را انور
که شد یگانهٔ آفاق در فنون هنر
سرانکه خوشه صفت میکشید ز حکمت سپر
ز فر همت بر سر سران افسر
درود ده گشت هداس هلال او بکبر
هنوز خشک لب دهاکسار و تشنه جگر
مگر ز درد دل خویش داده است خبر
ز آب دیده از آن میکنم زمین را نم
دل من از غم بی تخم رفت زیر و زبر
ز بس که تخم هوس کشته ام به برگ و بکر
بعشوه میکندم در جوال بار دگر

بوجه تخم نشد هیچ حاصل من از انکه
رخم چو کاه بماند ست زرد از غم انکه
اگرچه تخم برا کنده گشته ام شاید
بجوی نشت روان است دولت و اقبال

بمنجر ندیک جو خرد درین کشور
بسی بخشم و در کیسه نیست یک جو زر
کنون چو گشت بعالم هنر تو هنر پرور
تو گشته بجهان تخم مردمی را جو ر

خطارت بیش خرد و همه فنون هنر
کرت بود هوس دلبران پرده لطف
لسان طفل نو آموز پیر عقل انگیب
بنوبهار حقیقت میان روضه فضل
قیاس شعری من چون قیاس رباعیست
بصیرتم چو کشاد ست چشم سهل انگیز
بشیر سخنی کس نمیرسد ز انست
مرا بنظم ستوده اند چون زرف حال
هنوز کسوت الفاظ من ندانستند

عطارد از قلمی راند جز نفوس من
بیا که جلوه کنانند وقت انسی من
نوشته در سبق حقایق همه ز املی من
شگوفه دانه معانیست شاخ طوبی من
برانکه محض صوابست عین دعوی من
نقاب رزق به بست روی تقوی من
درین زمانه تغافل طریق او بلی من
ستوده اند بهر وقت تو شکوی من
دریغ انکه ندیدند روی معنی من

برون از آنکه ز سودای تو جگر خستیم / بیا بگو که ز لعلت چه طرف بربستیم
نکرده ایم گناهی جز آنکه از سر مهر / ز جان خویش بریدیم و در تو پیوستیم
هزار بار شکستیم از تو توبهٔ خویش / ولیک عهد تو در هیچ دور نشکستیم
بدانکه می نرسد دست ما بسیم درت / ز چهره گرچه لبش زر بود تهی دستیم
حریف نرگس مستت نمیشویم ار نه / به بزم عشق تو با همدلان سرمستیم
اگر ز عشق بخیزد فنا منی ما را / شدیم باز پس کار خویش بنشستیم

برت

بعمری گر شبی جایی درافتیم / دگر باره بسودایی درافتیم
شوم عاشق چه خوی زشت دارم / چو وقتی بیش زیبایی درافتیم
چو گردون ما دلی بر تاب سرور / بمهر عالم آرایی درافتیم
چو زلف آشفته سر خاطر پریشان / بپای سرو بالایی درافتیم
چه طالع دارم آه از شور بختی / که هر باری برعنایی درافتیم
نه دلداری که زینم بار غم خوار / ببدخوی لجوج رایی درافتیم
بدین لبسته دهانی دلفریبی / خوشی شوخی شکرخایی درافتیم

فرو برم غم و با غم بصبر میکوشم / چو طاقتم برسد زار زار بخروشم
قبای صبرم اگرچه ز هجر تنگ آید / بعطف دامن دل در دعای می پوشم
در آب دیدهٔ خویش ار چه غرقه ام لیکن / ز تاب آتش هجران هنوز میجوشم
جز العربده آور دو چشم مخمورت / مگر بدانکه من مست عشق خاموشم
غلام روی توام گر بصدق میخواهی / ولیک زلف تو کرد است حلقه در گوشم
به بزم عشق شدم خاک پای تو بگذار / که آخر از لب مشکینت جرعه نوشم
مرا خلاصهٔ عمر آندم است که اندر وی / ز یاد روی تو عالم شود فراموشم

ای بخوبی عالمی آراسته / آنچنان در حسن کز دل خواسته
هر کسی را گو به مشکین کمان / گر نباید جانب را آراسته
عشق روز افزون من شد چون هلال / تا بدیدم آن نه ناکاسته
لعل تو بی قدر کی کم کرد از آن / زلف سودا بت شده برخاسته
هر کجا عشق کهن بود این زمان / تازه کرد و زان خط نوخاسته
بیش تو تنها خواسته جانها دهد / چون محلی دارد آنجا خواسته

شبی خیال خطت را بخواب می جستم   ز جام لعل تو خود را خراب می جستم
شبم چو طرهٔ تو تیره بود و من صبحش   ز عارض تو بزیر نقاب می جستم
بچنگ طرهٔ تو آوازکی خراشیده   میان نغمهٔ چنگ و رباب می جستم
اگرچه از غم عشق تو تنگ مست بدم   بیاد لعل تو جامی شراب می جستم
خیال طرهٔ تو هم ندیدم اندر چشم   شبی بس که ترا اندر آب می جستم
لبت ز زیر تو عارض نیام زان روی   که ماه تنگ شبه با آفتاب می جستم

حدیث نکتهٔ زلفت صد گهر فرو بارد   ز درج لعل هزاران گهر فرو بارد
دران کلالهٔ مشکین خم پریشانی   هزار جان و دل بیخبر فرو بارد
بباده گلستان روی آب زنم   چنانکه ابر بگل بر سحر فرو بارد
تو حال من چه دانی که هر شب از هجرت   ز چشم من همه خون جگر فرو بارد
برسم عشق کشیدند عاشقانت صف   تو تیغ غمزه بکش تا که سر فرو بارد

گمان مبر که برین دل توان نهادن دست   که شعله میزند از تف چو آتشین ورد شت
ز بهر چو لبت که بتافتم ز دلبر روی   کنون ز غبن ز دندان همی گزم انگشت

ز تیره روزی خود همچو ابر گریانم   که آفتاب رخی را گذاشتم ز پشت
بپای خویش کرا یافتی که شد سوی دام   بدست خویش کرا دیده که خود را کشت

زبانی داده ما را که خواهم کرد دلداری   پشیمان گشت اکنون ز قول خویش پنداری
هنوز اندر نه پیوستی ندانم چون همی جوئی   برانم کز تو برگردم که تو بس بیوفا یاری
وفا ناید ز خوبان لیک تا این حد نباشد کس   که پیش از عقد پیوندی نویسی خط بیزاری
چو شد بازار عشق تیز در دلها تلطف کن   چو یابی بندهٔ مخلص مشو دور از خریداری
مترس از صبر بیحاصل که گویم هم عفا الله دل   که در دیوان عشق تو نمی گنجد یاری
اگر در کوی تو ره یابم از سودای جان سوزت   کنم در سر نفس پیش تو چندان ناله و زاری
که گر ماه سپهر دل تو با من رافروزی   و گر سرو بلندی سر بدامن فرو داری

عشق را در کشور جان پادشاهی داده اند   بیدلان را از همه کامی جدائی داده اند
ای صبا که اندر نوای عشق تیز آهنگ تو   عاشقان را کو تجمل بی نوای داده اند
بس کن این بیچارگی با ما که با سودای تو   در ازل جانهای ما را آشنائی داده اند
بر سر کوت چو من سودائیان عشق تو   خویشتن را از همه بندی رهائی داده اند

کوی

بی لعلت با دنجابان کرده کاری جون منست — برامید بوسه تن در گدای داده اند
عیش تیره جون تو دانزا که از شمع رخت — حجره جان همچو دیده روشنای داده اند
زلف تو بگذاشت یکدل در جهان کازاد شد — تا بدست او کمند دلربای داده اند
درجهان او نمایی از دو چشمت خواسنند — کاسمان را نیز حصل اندر دعای داده اند

جون عاشقان زلعل لبت قوت جان برند — تنگ شکر بسوسه لبی زان دهان برند
مشاطکان باغ بآرایش چمن — از عارض تو رنگ گل و ارغوان برند
زلف خت بشعبده بازی و دلبری — طرف ستاره از کمر آسمان برند
بستانی چشم مست کان زانکه خون من — زلف تو بخنت و چشمت کمان برند
خون جم بتحفه در دو بسنا دو این قدر — داند مگر که درد خود از عاشقان برند
جون بیدلان زعشق تو جانها فدا کنند — حقا که تحفه هم غم تو زین جهان برند
از مهر روی تست که هر شام همچو ماه — خورشید را زکوی تو گیسوکشان برند

جانا بجهان مطلب ... غنی خست — تا کار جمالت آرزومندی نیست
عالم همه بر زلف سودای تست — امیت که گل بتو سوبندی نیست

طبعم جو زسودای تو آشفته شود — در های حدیث عشق تو سفته شود
وز نازکی کار اگر خاموشم — حالم بزبان ناله هم گفته شود

جون خواست که کار هجر را ساز کند — بد مهری و بی رحمی آغاز کند
پرورده خویش را سببی نمود — تا خوی زلیخا عارضش باز کند

خط تو که آب عنبر سارا برد — وامد بنه صبر زمن عذر آرد
گرد لبت که گلگون رخت انگیخت — در نازکی کو ببر دلها رد

گل بود که در جهان رخی رنگین داشت — واندر چمن باغ طرب آیین داشت
او نیز چو عرضه کرد از دل خویش — در سینه بصد پاره دلی خونین داشت

جو دید مرا بدین صفت کشته خویش — میخواست که مرهمی نهد بر دل ریش
بوسی من نیم کشته را داد زلب — گفتا بدهند نوش دارو زین بیش

وی ناله زار من بگردون میرفت | وز هر مژه ام هزار جیحون میرفت
جون دید خیالت شب عاشق زغمان | یارب که جگونه اندرون میرفت

جشم همه شب ز اشک دریا می سفت | خاک سر کوی او بمژگان میرفت
بیدار بود جشم من ای عجب | بر عشوه آن نگار کی بتوان خفت

جانم بمی مروق آرا سودی | خون جگرم ز دیده کی پالودی
از دست نه دادی بغم دل خویش | نقد طرب از حریف خود کم بودی

ای سیر ز من غم تو تا چند خورم | بالوده شد از دو دیده خون جگرم
می بر دل و میگوی که جان باد ترا | تو دل ببری و لیک من جان ببرم

من بر سر آنم که ز عشقت سوزد | جون جشم تو مخمور زنم یار پرست
سررشته زهد من جهان رفت ز دست | کان توبه که امروز کنم دی بشکست

لم همه جورت بروز و درکش | خورشید رخی طلب کن و ساغر کش
رجو رهمی بری هلم زبانی بر | ورنا رهمی کشی هم از دل برکش

با زلف تو ناموس صبا میشکند | با غمزه تو جیل خطا می شکند
دیوانه دل پرده در توبه شکن | با می درد از عشق تو پا می شکند

عشق از سر کار بار بود دست مرا | جان کاسته نیک و غم فزود است مرا
اندر دو جهان ز هر جه دلها خواهد | جز وصل تو آرزو نبود است مرا
میخواستم از دست غمت جان بردن | با کنج عدم رخت بدیشان بردن
آخر غم هجران تو آموخت مرا | عمری بهزار غم بپایان بردن

تا روی گل اندر جمن آراسته است | از بلبل مست ناله برخواسته است
گل کرده جای گوشه باغ و لیک | بلبل بدعای سحرش خواسته است

کرد درد سرت سر زبان می آرم | بی طاقتم این زحمت از آن می آرم

من شمع نیم که نیست اندر جگرم | سوزیم عشق بر زبان

جان مست شد از جام غمت هنوز | شادی دل از نام غمت هنوز
در دامن عاشق رسیدن نتوان | این پای که در دام غمت هنوز

دل سیر نشد ز چهرهٔ دلدار هنوز | چو باز نکرد از غم آن یار هنوز
گویی که لبش آب حیات خود دید | جان رفته و دل بر سر آن کار هنوز

وصل تو بسی ملک سلیمان ارزد | دردی ز تو صد هزار درمان ارزد
از لعل تو صد بوسه ربودم بدمی | این یکدمه عمر من که صد جان ارزد

ای باد صبا خواست خرد در دیدن | چون تیغ قضا کرد سرم کردیدن
تا تو ز پی گلخندن من باشی | من خون تو در قدح توانم دیدن

تمت الدیوان الاستاد الشعرا
رفیع الدین لنبانی